

# دَارُ الْمَجَانِنِ

بقلم

سید محمد علی جمال زاده

---

چاپ سوم

حق چاپ و اقتباس محفوظ است

---

کهرانه

---

۱۳۳۳

از سودم عفتل دور اندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

هست دیوانه که دیوانه شد

این عسکس را دیدم در چاه شد

۲۲ کی

## فهرست

۴	صفحه	دیباچه
۹	«	قسمت اول
۹	«	من و پدرم
۱۹	«	دختر عمویم
۳۳	«	عمویم
۳۵	«	آقامیرزا و پسرش
۵۰	«	شاه باجی حاتم
۶۰	«	سوزوگداز
۶۷	«	نور چشم نعیم النجار
۷۳	«	دربدری و خون جگری
۷۶	«	نبرد یک و دو
۸۳	«	عالم یقین
۹۳	«	دل و دریا
۹۸	«	حکیم و دیوانه
۱۰۷	«	دشت جنون
۱۲۰	«	بوف کور
۱۳۹	«	وسوسه
۱۴۶	«	عقل و جنون

صفحه	گناه فکر
۱۶۵	گناه فکر
۱۸۲	قسمت دوم
۱۸۲	سرمنزل عاقبت
۱۹۴	نشئه کامرانی
۲۰۵	کیف و حال
۲۰۹	دیوانه بازی
۲۱۶	شتر نمد مال
۲۲۴	کور عصا کش
۲۲۷	عزا و عروسی
۲۴۲	برگشتن ورق
۲۵۲	مواجهه با اولاد آدم
۲۶۴	پرده آخر
۲۷۶	دادخواهی

## وساحه

بیست و چهار پنج سال پیش در موقع تعطیل تابستان و بسته شدن آموزشگاهی که در آنجا درس میخواندم سفری بابران نمودم. روزی در بازار حلبی سازها بدیدن میرزا محمود کتابفروش خوانساری که از دوستان زبده و دیرینه پدر شادروانم بود رفتم. از دیدنم شادینها کرد و مرا بهلوی خود نشانده از قهوه خانه تنگ و تاریکی که بدکانش چسبیده بود بی دربی دوسه استکان چای داغ قندیهاو برایم سفارش داد. در میان هیاهوی بازار و غوغائی که از صدای چکش حلبی سازها در زیر زنجیره گنبد های سوراخ دار سقف پیچیده و گوش فاك را کر میکرد دو ساعت تمام از صحبت های این پیر مرد روشندل که اینك سالهای دراز است که روان پاکش بروان رفتگان پیوسته لذت مردم (۱)

در همان اثناء پیرزن چادر بسری رسیده سلام داد و از زیر چادر خود بقیحه بسته ای در آورده جلوی تشکچه میرزا محمود بزمین نهاد. مقداری کتاب و رساله بود که برای فروش آورده بود. گفت مال شوهرم است که سالها در دیوانه خانه کار میکرد و دو سه ماه پیش بی جهت و بی سبب دستش را از کار کوتاه و نانش را آجر کرده اند. امروز هم اگر کارد باستخوانم نرسیده بود و از زور فرض و قواله و ناچاری نبود هرگز راضی (۱) چند سال پیش که مسافرتی بابران کرده بودم بقصد زیارت تریتم مردم و تربت فروغی و مردین بان ماوریه مشرف شدم بمحض آنکه وارد شدم اولین مزایای که در آستانه ورود پایم بدان رسید سنك احدی بود که اسم میرزا محمود خوانساری کتابفروش را آن نوشته شده و اسباب تعجب گردید ( یادداشت مؤلف بر طبق موم « دارالمجانین » ) > نجل مرحوم سرور آقا شیخ علی اصغر خوانساری بتاريخ ۲۷ شهر صیام ۱۳۴۶ هجری >

بفروش این کتابهایی که تنها چیزی است که از مال دنیا برایم مانده و چند جلد از آنها هم از پدرم بمن رسیده است راضی نمیشدم.

میرزا محمود پرسید پس شوهرت کجاست. گفتم زبانم لال چون نسبت دست کجی باوداده بودند از ترس بازخواست الان پنجاه روز است که مرا سرگیری بیخرجی و بی تکلیف در این شهر سرگردان گذاشته و نمیدانم کدام کورسیاهی سرش را زیر آب کرده است.

میرزا محمود قدری کتابها را از این دست بآن دست کرده برسم خریداری نگاهی بجلد و شیرازه آنها انداخت و گفت باجی جان بدرد من نمیخورم بپریش شیخ تقی که در جاو خان مسجد شاه بساط کتاب فروشی دارد شاید مشتری باشد.

دیدم خدا را خوش نمیآید که پیرزن بیچاره با امید و دست خالی برگردد. از میان کتابهایك جلد «قصص العلماء» برداشتم و گفتم مادر جان این یکی را من بر میدارم بگو ببینم چند میخوانی. مدتی بعد و جوانیم دعا کرد و گفت خیرش را بینی هشت قرآن لطف کنید.

از شما چه پنهان آن رزوها کیسهام ته کشیده بود و چانه زدن هم خوی دودمانی و عادت خودمانی بود. از این رو بدستگیری میرزا محمود بنای چانه زدن را گذاشتم. فروشنده نیز هر چند کهنه بود ولی کهنه کار نبود و زود تر از آنچه انتظار میرفت قدم را پله پله از نردبان آری و نه باین نهاد و سر پای ماند طرفه. در سه دقیقه بچهار قرآن و دو عباسی سرگرم. يك پنجقرآنی در مشتش پادم و منتظر شدم که بقیه آنرا پس بدهد. از قضا نه او پول حرد داشت و نه من و در دستگاه میرزا محمود هم پیدا نشد. سرانجام پیرزن برای پایان معاهده کتابچه ای را که لوله کرده و نخ

قند بدور آن پیچیده بود از میان بهچه بیرون آورده بمن داد و گفت بیا این راهم بتوسرانه میدهم و تو هم سه عباسی دیگر را بمن حلال کن گفتم مادر جان چون شما هستید نمیخواهم روی شما را زمین بیندازم بردار و برو امیدوارم همین امروز فردا از شوهرت هم خبر خوش برسد. گفت خدا از دهنش بشنود و دعا گوین دور شد.

«قصص العلماء» را بشیخ حیدر علی روضه خوان که شبهای جمعه در خانه ما برای مادرم روضه میخواند هدیه دادم و کتابچه دیگر را همانطور مانند پاپیروسهای مقابر مصر و میثاقهای مصری پیچیده و بسته و با خود بفرنگستان آوردم. سالها گذشت و بصرافت خواندن آن نیفتاده بودم تا چندی پیش اتفاقاً چشمم بآن افتاد و خواستم ببینم بجای آن سکه پنجه‌رانی چه آتش دهن سوزی نصیبم گردیده است. نخ قند پوسیده را از دور آن باز کردم. دیدم اوراقی است که همه را بادست نوشته اند و خطش هم برخلاف انتظار خواناست. با آنکه برگهای کاغذ مدام لوله میشد و در خواندن اسباب زحمت بود مشغول خواندن شدم. قصه شیرینی بود و هر چه بیشتر میرفت شیرین تر میشد معلوم شد بتمام جوانی است که پیاره ای جهات بیمارستان افتاده و همانجا بنوشتن سر گذشت خود پرداخته است. حالا این اوراق از کجا بدست آن پیرزن رسیده بود معما می است که هنوز هم برای من حل نشده ولی شاید بتوان احتمال داد که چون شوهرش در دیوانخانه کل میکرده این کتابچه در آنجا بدست او افتاده بوده است. وقتی از خواندن آن فارغ شدم بخود گفتم که راست یا دروغ سر گذشت خواندنی شگرف و بامزه است. ایکاش اسبابی فراهم میآمد که بچاپ میرسید و هم میهنان عزیز را نیز از مطالعه آن تفریح خاطر دست

بیداد. ولی افسوس که در بن بست کوتاه عمر ماهها و سالها با کوله بار غم و شادی و عزا و عروسی بی در پی بشتاب میگذشت و مرا نیز حلقه بگوش و خانه بدوش از اینسو بدانسو دنبال خود می کشید و مجالی برای انجام این منظور بدست نمیآمد. از اینرو بحکم ضرورت این آرزو را نزدیک بیست و پنج سال تمام در گوشهٔ صندوقچهٔ آرزو های خود دست نخورده نگاهداشتم.

اینک که درهم و برهمی اوضاع جهان دایرهٔ کار و بار مرا نیز مانند بسیاری از دایره ها و کاروبارهای دیگر تنگ تر ساخته و فراغتی بدست افتاده است آن سرگذشت را هم بطور که بیست و چهار پنج سال پیش دست تقدیر در بازار حلبی سازها بدستم سپرد بدون هیچگونه دخل و تصرفی در انشاء و املاء و یاکم و کاستی در ساختمان و شکل و قوارهٔ آن پیشگاه آن کسانی تقدیم میدارم که چون من در میان دوراه حقیقت و افسانه سرگردان مانده و بسرحد بین پندار و یقین ره نبرده اند و بحکم «المجاز فنظرة الحفیفة» در معنی استوارند که :

« هست اندر مسورت هر قصه ای خردم بینان را ز معنی حصه ای »  
 امید آنکه بحال جوان باکام و بدبختی که اکنون روزگار فریاد دادخواهی او را از این راههای دور و دراز بگوش ما میرساند رقت آورند و از راه مرید و مردمی در حق او خواستار آمرزش شوند باشد که بدین وسیله روان ستمدیده اس که لابد اکنون رهسپار جهان دیگر گردیده شاد گردد و بدینوسیله شاید بیداری که از دست همدیاران بدو رفته تا اندازه ای تلافی شود.

ژنو (سوئیس) آذرماه ۱۳۱۹ هجری شمسی

سید محمد علی جمال زاده



« آزمونم عقل دور اندیش را »  
 « بعد از این دیوانه سازم خویش را »  
 « هست دیوانه که دیوانه نشود »  
 « این حس را دید و در خانه نشود »  
 (مولوی)

# دارالمجانین

## قسمت اول

### من و پدرم

تولد من در سال و نایبی اخیر بوده که از قرار معلوم نایب جمعیت ایران را برده مادرم در همان موقع زائیمان و اگر فرزند آمدن من همان بود و همین او همان همه گفتند فزیم بعد نجس و نوحه آنکه خود من نیز حسد آن بی حق هم نبودند خرسختان پدرم بی دلسمی که دست و پایی بنده بود و چون دستش بدست من میزد هر صوز بود هر نوز که در روز آموزش در پرورشگاه می نمود و چون می رسید که اگر مرا به مدرسه بکنند روز با معاشرت اطفال بی پدر و مادر اخلاقم خراب شود و در تمام سرخانه بی ایم آورد. یکی صبح می آمد برای عربی و فارسی و دیگری بعد از ظهر

برای فرانسه و علوم جدید. یکی از اطاقهای بیرونی که معروف باطاق زاویه بود درست دانشکده معقول و منقول گردید و سالهای دراز روی قالی چهار فصلی که گل و بته و اسلیمی و نقاشیش هنوز در مخیله ام منقوش است با ایندو نفر معلم ایام شیرین طفولیت را با کاغذ و قلم و کتاب و دفتر بسر رساندم. بعدها در موقع دفن یکی از این دو یار عزیز شخصاً حاضر بودم و دیگری نیز سالهای دراز است که گویی یکباره بدون صدا و ندا از صفحه زمین معدوم گردیده است.

بخوبی در خاطر دارم که شبها ساعتی دراز پهلو می مادر بزرگم که پس از مرگ دختر ناکامش تمام علاقه خود را بمن بسته بود نشسته و در زیر شعاع لامپهای نفتی درسهایم را روان و تکلیفهایم را حاضر میکردم. وقتی که نوبت بدرس جغرافی میرسید مادر بزرگم میگفت عزیزم بتوجه که آنطرف دنیا کجاست و اسم اینهمه کوهها و دریاها چیست تو همان راه بیشت را یاد بگیر اینها همه پیشکشت. با حساب و ریاضیات هم میانهای نداشت و میگفت چرا سر نازنین خودت را اینقدر با هزار و کرو و پدرد میآوری اگر خدا خواست و دارا ایت با آنجاها رسیدی کنفر میرزا میگیری و حساب و کتابترا میدهی دست او و اگر بان پایه و مایه نرسیدی که دیگر این خون جگرها برای چه. خدا بیامرزدش که او هم اکنون هفت کفن پوسانیده است.

پدرم وقتی که میزان تحصیلاتم بعد دوره دوم متوسطه رسید بمدرسه متوسطه ام فرستاد و پس از اتمام آن مدرسه بتحصیل علم طب مشغول گردیدم خودم بیشتر بادییات رغبت داشتم و از همان وقت سرم برای شعر و عرفان درد میکرد و حتی جسته جسته اشعاری هم گفته بودم ولی پدرم عقیده داشت که انسان را و شاعر و ادیب هم باشد باید شغلی داشته باشد که نان از آن

در آید و خلاصه آنکه خواهی نخواهی بمدرسه طب وارد گردیدم و خیال پدرم از بابت من قدری آسوده شد .

برای اینکه پدرم را بهتر بشناسید دلم میخواهد ولو خارج از موضوع هم باشد لامحاله شرحی در بساط عیش و عبادت او برایتان حکایت کنم .

پدرم عوالم مخصوصی داشت و میتوان در وصف او گفت که متدین معصیت کار و فاسق خداپرستی بود . نه عیشش عیش رندان بی باک و قلندران سینه چاک بود و نه عبادتش عبادت مؤمنین حسابی و زهاد تمام عیار . از آنجائیکه شغارش استیفای دیوان بود . باستثنای ایام جمعه که صرف رفتن حمام و دیدن و باز دیدن دوستان و اقربا میشد . روزهای دیگر از منزل میکذرانید ولی شبهارا بدون استثناء نیم ساعنی از شب گذشته بمنزل بر میگشت .

منزل ما عبارت بود از عمارت بزرگ و باغچه باصفائی که پشت اندر پشت پدرم رسیده بود و باوجود تعمیرات مکرری که در آن شده بود باز رویهمرفته بهمان صورت قدیمی خود باقی مانده بود و بارسیها و شاه نشینها و شیروانیها و حوضخانه و سفره خانه و صندوقخانه هایش حسن و لطفی داشت که تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد . زمستان را بکنار میگذازم ولی بمحض اینکه تگ سرها میشکست و درختها و بتهها جوانه میزدند بایستی هر روز پیش از مراجعت پدرم تمام صحن باغچه آب و جاروب شده باشد و در پای حوض و کنار تپه های گل نمدا آبداری انداخته و احرامی روی آن کشیده و دوشکجه ای در بالا پهن کرده و دو عدد متکائی که مخصوص پدرم بود در پشت آن نهاده باشند و قدح حینی مرغی آب یخ هم با آن پارچه کتانی که روی آن میکشیدند حاضر باشد .

پدرم بمحض ورود کفش و جوراب را میکند و گیوه‌های آبا‌دای خود را میپوشید و عرقچین بسروقیچی باغبانی بدست بنورد و فانوسی که در دو طرف حوض نصب شده بود میافتاد بچنان گلمها و علفها و مدتی خود را با باغبانی سرگرم میداشت. پس از آن دولابی را که اختصاص به خودش داشت باز میکرد و لباس روز را کنده در آنجا میگذاشت و لباسی را که اختصاص به نماز و عبادت داشت و عبارت بود از يك قبای قدك آبی رنگ و يك فر دعبای نجفی خرمائی و يك شب کلاه ترمه از آن دولاب در می‌آورد. آنگاه سینی نقره کوچکی را که صابون عطری و شانه و آینه و مسواک و شیشه گلاب و حوله نظیفی در آن بود از دست نوکر گرفته و از پله‌های قناتی که در زاویه باغ واقع بود بقصد تطهیر بدست نماز پائین میرفت و پس از ختم اعمال وضو بطرف محلی که در فضای آزاد و دایباز و دور از اهل خانه برایش جانماز انداخته بودند روانه می‌گردید.

جانماز پدرم هم دیدن داشت. سجادهٔ محرابی نفیسی را که مادر مرحومه اش تماماً بدست خود بافته و پدرم با خود بکربلا برده تیرك نموده و برگردانده بود میبنداختند و بر روی آن جانماز عریض و ضویلی پهن میکردند که در بالای آن کلمات شهادت و در وسط جملة سبحان - ربی الاعلی و بحمده و در پایین اسماء پنج تن را با عبارت تمام فلاک دوزی کرده بودند. بیت جند کلام الله خنی بغای قیعی نیز با جاد ترمه و دگمه مرزارید همیشه در رأس جانماز جا داشت.

در موقع نماز گاهی صدای پدرم هیچ شنیده نمیشد و تنها لباسش جنبش ملایمی داشت ولی گاهی نیز صدایش بانند می‌گردد و لرزش و

آهنگی داشت که حاکی بود از نهایت خضوع و خشوع و حضور قلب .  
ضمناً پوشیده نماند که پدرم فقط شبها را نماز میخواند و میگفت در سایر  
اوقات حضور قلب کافی برای نماز ندارم .

بعد از ختم نماز دو دست را تا حد دوشانه بلند مینمود و در حالی که  
انگشتان را مانند برگ درختان که بوزش نسیم بجنبش آید آهسته آهسته  
حرکت میداد مدتی بذکر تعقیبات میپرداخت و پس از دعای «اللهم ادخلنا  
الجنة وزوجنا من الحور العین» برای یتیمان بی پدر و مادر و بیوه زنان بی  
شوهر و مظلومین بی یار و یاور و مرضای بی پرستار و فقرو ضعیفان تنگدست  
و ورشکستگان مستأصل و فقرای آبروهند و پیادگان از قافله بازمانده  
دعای خیر میکرد و برای اسیران خاك طلب مغفرت و آمرزش مینمود بدون  
آنکه هیچگاه در گاه اقدس احدیت را بغبار هموار نفرین و لعنت همکدر  
و آورده سازد . ایباتی را که در اینموقع بالحنی سوزناک میخواند از بس  
شنیده‌ام در خاطرم نقش بسنه است .

«الها پادشاهای نیازا	خداوندا کریما کار سازا
«بسوز سینه پیران مظلوم	بآب دیده طفلان معصوم
«ببالین غریبان بر سر راه	بتسلیم اسیران در بن چاه
«بدور افتادگان از خانمانها	بواپس ماندگان از کاروانها
«بداور داور فریادخواهان	ببدر باری صاحب گناهان
«بیارب یارب شب زنده داران	ببمید دل امیدواران
«بامید نجات بیم داران	بصدق سینه تسلیم کاران
«بصدق سینه پاکان راحت	بشوق عاشقان بارگاہت

\* بشب نالیدن پا در کمتندان  
 \* بحق صبر بی پایان ایوب  
 \* که بر جان من مکن ببخشا  
 \* بده مقصود جان مستمندان  
 بآه سوزناک هستمندان  
 باشک چشم چون باران یعقوب  
 در رحمت بر این بیچاره بگشا  
 بکن داروی ریش دردمندان

سپس قریب بیک ربع ساعت نظر را با آسمان میدوخت و بعدی ساکت و صامت و بی حرکت میماند که گویی یکسره از این دنیای خاکی بدررفته سر تا پا در امواج بیکران بیخبری و در عالم جان پر در خلسه و مراقبه و مکاشفه غوطه ور است.

پس از نماز لباس عبادت را کنده لباس دیگری می پوشید و بقول خودش لباس فسق در میآمد و بطرف آختی که در وسط باغ در محل مخلا بطبعی برایش حاضر کرده بودند روان می گردید. آنگاه سیز علی نوکر پیر مردی که مجرمش بود سینی مزه را آورده در مقابلش بزمین میگذاشت اگر حوصله داشته باشید هایتوی این سینی را برایتان می شمارم صورت اقلام عمده آن از اینقرار است پنیر خیکی و ماست چکیده خانگی باموسیر ماست کیسه یا کاکوتی چند نوع ترشی مخصوص و صابون و انبه و چغنی و چاتانقوش و هفت بیچار و غیره که بعضی از آنها با سبزیها و علفهایی که از کوههای لرستان و بختیاری آورده بودند ساخته شده بود پنیر پرچک و نیکی بادالار و سبزی که به فراخور فصل فرق می کرد و معمولا عبارت بود از بالاقوتی (بولاق اوتی) و نعنا و ترخون و مرزه و بونه و شنبلیله و جعفری و پیازچه و تربچه و دوسه جور میوه که بر حسب فصل و موسم گاهی خیار قلمه گل سردست چین و گوجه و چغاله بادام و گاهی گلایی دم کج و انجیر بیدانه و انگور های مختلف علی الخصوص عسکری آب سنبله

خورده و خلبلی و صاحبی بود بدیهی است که خربوزه گرگاب هم در تمام مدتی که طراوت و تندی داشت مقام خود را در سفره میخوارگی پدرم از دست نمیداد .

پدرم عقیده داشت که آب دوغ و خیار از بهترین مزه های عرق است و میگفت که خیارش باید زیر دندان قرچ قرچ صدا کند و مرتباً دوغ را بدست خودش حضوراً درست می کرد و تازه یا خشک قدری هم آبشن و کاکوتی و گلپر و مشکک در آن میریخت ولی اصل مطلب آن چتبول عرق اعلائی ارومیه بود که به ترتیبی که میدانید يك دانه ترنج در آن داخل کرده بودند و پدرم با تلافی هر چه تمامتر مانند دایه مهربانی که طفل شیرخواری را بخواباند بدست خود در وسط کاسه آب یخ جامیداد و قطعه پارچه ای از مامل روی آن میکشیدند .

همینکه نوبت بسوهین گیلاس عرق میرسید سبزعلی با بشقابی که يك سیخ کباب بره و يك سیخ کباب دنبان بانمک و فافل و سماق در آن بود وارد میدان میگردد .

در تمام آن مدت احدی از خودی و بیگانه حق نداشت بهیچ عنوانی عیش او را منغص نماید . با ادب تمام دوزانو در مقابل بساط می نشست و مشغول کار خود میگردد و وقتی کیفش کاملاً کونک میشد صدایش را بلند مینمود و با آواز گرم دودانگی که داشت بنای خواندن را میگذاشت و از جمله اشعاری که عاده در آن مواقع میخواند این دو بیت هنوز در خاطر من مانده است :

«بیا که رونق این کارخانه کم نشود بزهدده چو تویی یا بفسق هم چو منی»

«می خور که صد گناه زاغیارد در حجاب بهتر ز طاعی که ز روی ریا کنند»



آنوقت بود که دیگر عشقش گل میکرد و چون میدانست که مادر بزرگم هرگز در مجلس فسق و فجورش حاضر نخواهد شد مرا نزد خود میخواند و میگفت محمود جان آن دیوان حافظ را بردار و بیاور ببینم چه کارها میکنی و چند مرده حالاجی وقتی مؤدب و شرم زده در حضورش بدو زانو می نشستم میگفت حافظ را باز کن اگر يك غزل بی غلط خواندی از این کبابها يك لقمه چرب نیازت خواهم کرد ، از شما چه پنهان هرگز نشد که بی غلط بخوانم ولی هیچ اتفاق هم نیفتاد که از خوان نعمت بی نصیب برخیزم .

وقتی لذت اشعار حافظ مزید لذتهای دیگرش میگردید میگفت برو آن نی مرا بیاور و مرا مرخص میکرد که برم شام بخورم و بخوابم و خودش ساعتها تک و تنها مشغول نی زدن میشد .

گاهی نیز در همان حال نیم هستی بنای درد دل و راز و نیاز را با من میگذاشت و میگفت پسر جانم مردم خیلی پدر سوخته اند میترسم در این دنیا پس از من خیلی اذیت و آزارت کنند و از حالا این فکر و خیال دلم را ریش ریش میکنند ولی تو را بخدا میسپارم . تو هم از من بشنو تا عیبتوانی بهیچکس و هیچ چیز و هیچ کار زیاد دله بند و در کار دنیا و آخرت تو کل داشته باش و تصور مکن که من چون گاهی دو گیلاس عرق میخورم از ذکر و فکر مبداء فارغم . برعکس بخوبی میدانم که اهل معصیت ولی امیدم بهفو و کرم اوست چه میتوان کرد تنها دلخوشی من هم در این دنیا همین شده و خدا خودش هم راضی نخواهد بود که از این جزئی دلخوشی هم محروم



بمانم . وانگهی باندازه میخورم و چون کیل و پیمانهاش بدست خودم است نه چندان میخورم که هوشیار بمانم نه آنقدر که بیهوش بیفتم .  
 راستی فراموش نکنم که پدرم طبع شعری هم داشت و گاهی در ضمن راز و نیاز های مستی تک تک از اشعار خودش هم برایم میخواند طبع مزاحی داشت و خوب یادم است حکایت میکرد که در زمان ناصر الدین شاه وقتی که کنت ایطالیائی حکومت تهران را داشت غنغن کرده بود کسی در طهران عرق نخورد و پلیس در کوچه ها دهن مردم را بومی کرد و هر کس که عرق خورده بود جریمه میشد پدرم این رباعی را ساخته بوده :

« ای میخواران سیه شده روز شما حکم است پالیس بو کند پوز شما  
 از من شنوید و می دیگر حقنه کنید تا آنکه پالیس بو کند ... شما »

ولی عموماً اشعار دیگرش حزن آور و غم افزا و بسبک رباعیات بابا طاهر بود . ضمناً علاقه زیادی نیز بخط نستعلیق داشت و خودش هم خوشنویس حسابی بود و میگفت میر عماد رفائیل شرق است و ده دوازده فقره از رباعیات خیام را بخط درشت بسیار ممتاز روی کاغذ تیرمه نوشته بود و داده بود نذیب و قاب کرده بودند و در اطاق و کتابخانه اش بدیوارها نصب کرده بود . قطعه نفیسی هم بخط میر عماد داشت که باقلم خیلی درشت این عبارت معروف را نوشته بود .

« این نیز بگذرد »

یادم است بجدی کلمه نیز را قرص و محکم گرفته بود که هنوز هم هر وقت فکر متوجه آن خط و آن کشیده میشود نیم دایره مجره و کهکشان و گنبد دوار آسمان و قوس بی آغاز و بی انجام سر نوشت سرمدی کائنات در مقابل نظرم مجسم میگردد .

همینکه تحصیلات طب من شروع شد و دایره دوستان و آشنایان تازه‌ام وسعتی گرفت کم‌کم استقلالکی پیدا کردم بطوریکه بیشتر اوقات را خارج از منزل بسر میبردیم و پدرم را کمتر میدیدم .

پدرم نیز وقتی خانه را پرخلوت دید از تنهایی بتنگ آمده با بعضی از دوستان و رفقای انگشت شماری که داشت بنای رفت و آمد را گذاشت و کم‌کم باهم بنای دوره‌ای را گذاشتند و قرار شد هر هفته يك شب در منزل بکثرت جمع شده چند ساعتی باهم با صحبت و مزاح و خوردن و آشامیدن و هتئوی خواندن و جزئی قماری خوش باشند .

متأسفانه این شب نشینها و مخصوصاً قمار و بازی آس و گنجفه چنان زبردندان پدرم مزه کرد که رفته رفته دیگر تقریباً تمام شبهای هفته را با حریفان تازه‌ای که پیدا کرده بود در بیرون از منزل میگذرانید و حتی گاهی برای خواب هم بخانه خود بر نمیگشت . بدتر از همه آنکه از کار اداره هم سرخورده بود و از قراری که میگفتند اغلب روزها را هم بقمار مشغول بود . عاقبت هم همین قمارخانه او را خراب کرد و وقتی بخود آمد که آه در بساط نمانده و حتی خانه نشیمنان هم بگسرو رفته بود .

از آنجائی که تمام عمر را بعزت و احترام و با دست و بال گشاده زندگی کرده بود نتوانست زیر بار ذلت برود و یکروز صبح که مطابق معمول سبز علی با سینی چاشت باطاق خوابش وارد گردید معلوم شد تریاک خورده و خود را آسوده نموده است .

در لای جلد همان کلام الله مجید خطی نفیسی که هر شب در بالای سر رختخوابش میگذاشت کاغذی پیدا شد در چند سطر خطاب بموید

و بدین مضمون :

«برادرم در مدت حیاتم تقدیر نخواست که ما دو برادر زیاد  
 «باهم معاشر و محشور باشیم و چون اخلاقمان هم درست جور  
 «نمیآمد و آلمان در يك جونمیرفت لابد صلاح هم در همان  
 «بود . در این ساعت که چشم می بندم فرزندم محمود را که  
 «تنها چیزی است در این عالم که برایم مانده بتو میسپارم و  
 «چون جوان نجیب و باعاطفه ایست امیدوارم باهم بسازید و  
 «سعادت مند باشید و باهمین آرزو از این دنیا میروم.»

۴

عموم

عموم را خیلی کم میشناختم ولی معروف بود شخص خیلی متمول  
 و بسیار خسیسی است و با آنکه در تمام مدت عمر او را دوسه باری بیشتر  
 ندیده بودم کم و بیش میدانستم چه جنس آدمی و از چه نوع قماشی است.  
 با آنکه از فضل و کمال بی بهره نبود و معروف بود از آن پولپایی  
 که صدایش را خروس هم نشنیده است بسیار دارد از آن کسانی بود که  
 مال خودشان را بنخودشان هم حرام میدانند و صندوقدار وراثت خود  
 گردیده از ترس اینکه مبادا روزی بخنس و فنس بیفتند عمری را بخنس  
 و فنس میگذرانند .

بمحض اینکه از مرك برادرش خیردار شد گریه کتان سر رسیده  
 مرا مکرر بوسید و پسر عزیز خود خواند و فی المجلس دست بکار فروش

خانه و اثاثیه مان گردید که هر چه زودتر اقلا قسمتی از قروض پدرم را  
سردازد و فنی همه چیزمان حتی آن قرآن خطی و آن قطعه خط میرهم  
بفروش رسید مادر برگم را بمنزل یکسی از انوام فرستاد و مرا بمنزل  
خود برد

طاوی بکشید که باحوال او آشنا نشده درست دستگیرم گردید که  
چگونه آدمی است حقا که هر چه در باره اس گفته بودند درست بود حاجی  
عمو از آن دیدان گردهائی بود که بعزرائیل جان نمیدهد و اب از دستشان  
نمیچکد و از آن چکیدنهای شاد و مادر بخل و خست و امساک محسوب  
میکردید که دنیا را بدیاری میفروشد و کمالترین نمونه آن در ایران  
خودمان بسته و روان است و برای ادای حق معنی آنهم زبان کوچه و بازاری  
فارسی خودمان کلامه ای چنان رسا و صریح دارد که برای مفهوم آن در  
هیچ زبان دیگری بدان خوبی و جامعی و صراحت کلامه سراغ ندارم  
ولی افسوس که عم کلام و معال ذکر آنرا در این مورد اجازه نمیدهد  
رویه مرفته در وصف او میتوان گفت که ماشین دقیق و عجیبی بود برای  
جمع کردن و نگهداشتن مال دنیا.

بکته بسیار عجیب آنکه در هر موقعی که صحبت از امساک و خست  
در میان میآمد حاج عمو چنان در فصح این دو خصلت مذموم داد سخرا  
میداد و در اثبات شوم بختی و بیچارگی اشخاص امساک از سعدی و شعرا  
و حکمای دیگر شواهد و امساله میآورد و بحال اینگونه مردم باسف میخورد  
و داسوزی میکرد که خون هنوز هم او را بانمام معایب و نواقص اخلاقی که  
داشت شخص در عگو و دورویی نمیدانم متحیرم که این معما را چگونه  
حل کند و برای این مسئله به رایج روحی چه تفسیر و تعبیری میتوان

قابل گردید.

خانه عمویم عبارت بود از یک بیرونی و یک اندرونی. من و یک نفر  
 نوکر که همه کاره بود و بافتضای حاجب عهده دار وظایف قاپوچی و قهوهچی  
 و پیشخدمت و مهتر و فراش و آبدار و میر آخور و جاودار و سرایدار  
 و آشپز و ناظر و میراب و حتی خانه شاگرد و پادو و خواجه حرم سرا  
 بیرون میگردید در حیاط بیرونی منزل داشتیم. حدود عمویم و دخترش  
 بالیس و یک نفر گیس سفید در اندرون منزل داشتند حاج عمو ~~که~~  
 هفت سال پیش عیالش را طلاق داده بود دیگر تا هن اخیار نگرفته و با  
 عالم تجرد خو گرفته بود

از قضا روزی کسانی پیدا کرده در اطاق خود بستری بود اجازه خواستم  
 و هیادتش رفتم بالیس در سینه سهول پرستاری بود ده دوازده  
 سال پیش که یک دو بار او را دیده بودم شش هفت سال بیشتر نداشت اما  
 حالا دختر حساسی به ام و کمالی بود هیچکس نرفته بود در همان محله  
 بول دیدم هر آنچه تا آن ساعت از حسن و جمالش سیاه بودم همه شده  
 اسب در هر حال در خطر من نهایت زین زدند حیره نمودند از روی بیم  
 کرده منحصراً تعارضی ده دو بار از به درجی رداخت صر دست که  
 عمویی حذر که نری حاج عمو زیر از برسد از گری دزدایی صافی  
 صاعا رسه میگویند سوادها ان رحمتی که حاکم بودی خوشه ر  
 دارند و ن دسترهای ای که زهره

از آدم عهده دار میگردید و در هر جا حاجب یک نفر از شرع برادری دهد  
 چون بخوبی میدانستم که دست که سر سر سیاه هر روزی  
 عیادت دارد باطناً بهجت نموده گفتم حاج عمو مددکنر جوسی در شافت

دارم و حق القدمش هم بیشتر از يك تومان نمیشود اگر اجازه بدهید خودم میروم فوراً او را میآورم .

بشنیدن کلمه يك تومان آثار اضطراب و سراسیمگی در وجنتاش ظاهر گردید و چند بار کلمه يك تومان را تکرار نمود و گفت از کجا میخواهی اینقدر پول بیاورم مگر پول علف خرس است و یا تصور میکنید که من اینجا ضرابخانه باز کردهام .

بعدی لند لند کرد که حوصله ام بکلی سر رفته دیگر نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و دل بدریا زده گفتم حاج عموجان در این مدت قلیلی که در زیر سایه سرکار عالی زندگی میکنم چنان استنباط کردهام که در جمع آوری مال دنیا رغبتی دارید . اگر چه جوانم و بی تجربه ولی آیا تصور نمیفرمائید که انسان در این پنجره عمر اینقدرها هم نباید بخورد و کس و کارش سخت بگیرد بعقیده قاصر فدوی عقل سلیم هم همینطورها حکم می کند . شاعر درست گفته :

« بادوستان خور آنچه ترا هست پیش از آنک

بعد از آن - و دشمنان تو با دوستان خورند »

گفت مگر عقل جناب عالی اینطور حکم کند والا عقل من که هر چه

باشد يك پیراهن بیشتر از شما کهنه کرده ام بمن میگ-وید که انسان این دو شاهی پوای را که هزار مرارت و خون دل بچنگ میآورد نباید باین مفتیه از دست بدهد .

گفتم پس از اینقرار جمله حکماء و عرفاء و شعرائی را که در باب

حضیر شمردن جیهه دنیا و در مدح و ستایش سخاوت و استغناء طبع آیه

سخنان بلند گفته‌اند باید دیوانه و پاوه سرا شمرده و حرفهایشانرا دوری وری و هفت و چرند دانست .

گفت نه عزیزم اینطور ها هم نیست . انسان هر کاری که میکند برای کیفی است که از آن کار میبرد . اینها هم از اینگونه سخن سرانیها لذت میبرده‌اند و دل خود را بهمین حرفها خوش میکرده‌اند . هر وقت احیاناً کتابی از آنها بدستم می‌افتد و حرفهایشان را می‌شنوم بیاد طفلی می‌افتم که در بچگی همبازی ما بود و چون ما هر کدام تویی برای بازی داشتیم و او نداشت و مادر بیوه زن فقیرش وسیله نداشت برایش بخرد وقتی که ما بچه‌ها با توپهای خودمان مشغول بازی میشدیم و کسی باو اعتنا نمی‌کرد او هم برای خود در عالم خیال تویی درست کرده و بادست خالی مثل دیگران مشغول بازی میشد و باندازه ما بلکه بیشتر تفریح میکرد .

گفتم جسارت است ولی گفته‌اند « کافر همه را بکیش خود پندارده » عیترسم فتوای شما در باب این اشخاص و الامقامی که پشت پا بدنیامافیه‌ها زده دولت بی زوال را در درویشی و مایه محتشمی را در خدمت درویشان دانسته‌اند دور از انصاف و مروت باشد و مرتبه بلند این شاهنشاهان ملك استغنا را درست بجا نیاورده باشید .

حاج عمود سنمال آلوده‌ای از زیر بالش در آورد دماغش را با صدای بلند گرفت و ریش و بشم را پاك نمود و باعاب اسفر زه گلوئی تر کرد و گفت نه عزیزم گول این حرفها را مخور . ملك دو عالم را با زبان پیشیزی و روضه رضوان را بجوی می‌فروشند ولی به مجرد اینکه سرشان بسامانی رسید برای پوست گردوئی تابار دو میدوند و در راه یکو جب خاك شش . . . دانك ملك قناعت را بوسیده بالای طاویه می‌نهند و صد بار در محضر شرع

و عرف بفروتنی زانو بر زمین زده قبول هر گونه اهانتی را مینمایند بقول کلیم «صدف گشاده کفاست آن زمان که گوهر نیست» تمام حاتم بازیهایشان تا وقتی است که آه در بساط ندارند و از کیسه خلیفه میبخشند و الاطمینان داشته باش همینکه دسنتان بجائی بند شد و بمال و علاقه ای رسیدند آنوقت دیگر بخشش بخروار را یکباره فراموش نموده حسابشان بدینار میشود و حتی از کجا که همین خواجه حافظ هم با آنهمه بزرگواری وجود و کرم که سمرقند و بخارا را بخال هندوی یارمی بخشدا کردارای دو جریب زمین میشد و پایش میافتاد که مجبور باشد نیم جریب آنرا با سم شاخه نبات از جان عزیز ترقباله کند برای شانه خالی - کردن هزار جور کچمک بسازی در هیآورد. نهیدانم در کجا خوانده ام که یکنفر از فلاسفه مشهور روم که گویا اسمش هیسینکایا چیزی شیهه باین است در پشت میز تمام طلا شرحی در سنایش فقر و تهیدستی نوشته

در اینجا دیگر طاقتم یکباره طاق شد و از جاسنه سر پا ایستادم و بالحنی پر خاس آمیز گفتم معلوم میشود منصودتان اینست که سر بر سر من بگذارید والا چگونه ممکن است انسان دارای اینگونه عفواید باشد. حاج عمو بدون آنکه هیچ اعتنائی باظهارات من بنماید آروغ بالا باندی تحویل داده دنباله کلام را گرفت و گفت آقای فیلسوف من این ریش را در آسیاب سفید نکرده ام خیلی چیزها دیده و شنیده ام تا قدری چشم و گوشم باز شده است. این هماصفتان باشد پرواز که شکسته شدن از گرسنگی قار قار میکند تا وقتی بکباب عنقا و عسمای سیمرغ اعتنا ندارند که سفره جرب و نرمی در مقابلشان گسترده نشده باشد و الا نه شک



که را همه جوجه بمشامشان رسید دیگر « عقل باور نکند کز رمضان اندیشند » و وقتی شکم سیری بخود دیدند چنان در میدان حرص و آرزو تر کتازی میکنند که صد چون هن و توئی بگرد پایشان نمیرسیم .  
 باز عصبانی شده و با هیجان تمام گفتم حیف از شماست که این حرفها را میزنید . آخر هر طفل مکتبی میداند که بزرگان گفته اند « برای نهادن چه سنگ و چه زر »

با همان طمأنینه معمولی گفت نه خیر اینطور ها هم نیست . باید از آنهایی پرسید که سرشان در کار و زرشان در کنار است و الا « بیدار بی نشان چگوید باز » . آدم بی پول از کیفیت پولداری چه خبر دارد و چنانکه ورد زبانهاست « پولدار بکیاب و بی پول بدود کباب » حرف راستی است که برو و برگرد هم ندارد . همانطور که آدمی که هرگز بکشتی ننشسته هر آنچه در مدح بازم کشتی سواری بگوید مبنی بر فرض و وهم و جهالت خواهد بود آدم بی پول هم محال است حرفش در مورد پول و در حق اشخاص پولدار مقرون بحقیقت و انصاف و عدلی از غرض و رشک و کینه باشد . کسی که مژه شراب نوشیده از نشئه آن چه خبر دارد و چنانست که کور مادرزادی بر الوان قوس و قزح نکته بگیرد و بی آدم کر آواز بلبل را نپسندد .

صحبت بدینجا رسیده بود که بلفیس در حالیکه لبه چادر نماز در میان دو دندان گرفته بود مانند املی که برک گلی در منقار داشته باشد باروش و رفتاری که يك دنیا شرم و حیا از آن میبارید پسینی چای وارد شده يك فنجان در کنار بستر پدر و فنجان دیگری در مقابل من اصدائی ماییم و دشنین چون صدای بل و پر فرشتگان گفت .

صاحبها جز درد سر نتیجه‌ای ندارد بیهود خودتان را خسته نکنید.

از آماشای قدو قامت موزون دختر عمو و از شنیدن صدای نازنینش  
 قلبم سخت بنای طپیدن را نهاد مخصوصاً که معلوم شد از اطاق دیگر  
 گفتگوی مرا با پدرش گوش میداده است. خود را نباخته از روی کمال  
 ادب گفتم فرمایش عالی را کمالاً تصدیق دارم و از بنده نوازی خانم هم  
 بی اندازه ممنونم ولی در صورتیکه همه میدانیم که جمله تلاش نوع بشر  
 برای درك نوعی از انواع لذت است دلم میخواهد بدانم پس اشخاص متمولی  
 که امساک را بحد افراط هیرسانند از دارائی خود چه لذتی میبرند.

حاج عمو بر خاسته در رختخواب نشست و يك دو قاپ چای نوشیده  
 شب کلاه خود را مدتی با دودست پیش و پس نمود و پس از آنکه اخلاط  
 سینۀ قراوانی در گوشۀ منقل انداخت و بانبر خاکستر را بروی آن آورد  
 سینه را صاف کرد و گفت ان شاء الله اگر پولدار شدی لذت پولداری را  
 خواهی چشید ولی يك نکته را هم فراموش نکن که انسان تا وقتی حرص  
 لذت دارد که دستش از لذت کوتاه است ولی بهمان نسبت که اسباب لذت  
 فراهم میآید بهمان نسبت هم از شدت حرص میکاهد و انگهی لذت پول  
 که زیر دندان آمد سایر لذتها را دیگر رونقی نمیماند و آنوقت است که  
 آدم پولدار باشاعر همزبان شده خطاب بزر و سیم مسکوک میگوید :

« زین پیش غم جمله بتان بردل من بود  
 آزاد شدم با غم تو از همه غمها »

از باوه گونیهای این مردك دهشت زاوبرت ویلا گویی او بجان  
 آمده گفتم این تعبیرات اُحدی را متقاعد نمیکنند و هیچ نمیتوان باور  
 نمود که پول را صرفاً برای خود پول جمع میکنند.

گفت من کی گفتم برای خود پول جمع میکنند من گفتم برای لذت جمع کردن فرق معامله بسیار است . چنانکه اگر توجه کرده باشی اصولاً نوع بشر از جمع کردن خوشش میآید بکری تمر بست جمع میکند دیگری پرده نقاشی این بکری عاشق کتابهای خطی است و آن دیگری دیوانه سکه های قدیمی . حالا بگو بینم بین این اشخاص و فلان تاجری که از جمع کردن تنخواه و زر و سیم مسکوک و ملک و علاقه خوشش میآید چه تفاوتی میبینی . از اینهم گذشته گمان مکن که در این دنیا بالا تراز اطمینان قلب و امنیت خاطر کی از برکت دارائی پیدا میشود لذتی وجود داشته باشد . انگشتر حضرت سلیمانی که شنیده ای همین دوهزاری چرخ است که جهانی معجز و کرامت در زیر نگین او خوابیده و همین است که گفته اند آدم پولدار در همه حال صدایش از جای گرم بلند است در صورتیکه اشخاص تهیدست حتی در عین سعادت و کامرانی چون ته دل قرصی ندارند ساغر عیش و نوششان پیوسته مانند جام مودار صدای مرگ میدهد . مختصر آنکه هر کسی در این دنیا برای خود بتی ساخته و آنرا میپرستد . اینها هم همین پول را بت خود فراز داده اند و تمام فرق معامله در اینجا است که بت دیگران صدائی ندارد و بت این طایفه صدائی دارد که صدای پر جبرئیل معروف گردیده است .

بلفیس پس از آنکه نزد پادشاهای پشت پدرش را جایجا و عرق پیشانی او را پاک کرد فنجانهای خالی شده را برداشت و باز سینی بدست با قدمهای ریز بطرف اضاق مجاور روان کردید . دلم میخواست بر زمین میافتادم و جای پای گرامیش را میبوسیدم و عیبونیدم و در دل گفتم :

« ای زمین بر قامت و الانگر  
 زیر پای کیستی بالا نگر »

حاج عمو بازسینه‌ای صاف نمود و سر را بر بالین نهاد و اجناف را تا بزیر گلو کشیده گفت خوب آقای محمود خان حالا منقاعد شدید . با اخم و تخم تمام جواب دادم که فرضا هم که انسان بقول شما از جمع کردن لذت ببرد ولی آخر فرق است بین آن کسیکه مثلاً کتاب جمع میکند و مردم از کتابهایش نفع میبرند و آن کسی که مدام پول جمع میکند و بمصرف نمیرساند .

گفت نترس هر پولی آخرش بمصرف میرسد و تمام این سراها و مسجد ها و مدرسه ها و حمامها و نهرها و بناها و بناهایی را که میبینی به همین پولهایی است که تصور میکنی بیفایده جمع شده ساخته اند و الساعه نیز آنچه در دنیا میشود با همین پولهایی است که پولدارها بهزار عنوان بدولتها و حکومتها و مؤسسات گوناگون میدهند حالا خواه بزور باشی به طیب خاطر و انگهی فرضاً هم بمصرف نرسد و برای وراثت بماند مگر نه در مکتب مردن و میراث بدشمنان گذاشتن به که بمحنت سر بردن و حاجت بدوستان بردن . مگر نه بیازماندگان گذاردن که رحمت بفرستند هزار بار بهتر است از آنکه انسان زن و فرزند را در فقر و استیصال بگذارد که مدام نامس را بزشتی یاد کنند و روزی صد بار لعنت و نفرین بنارگور بیفروغش نمایند و زنی او را بی مبالا و فرزندانش لاابالی و باغمخوار بخوانند گرچه اصلاً آدم بی پول با داشتن عیال و اطفال باز در این دنیا تنم و غریب است چنانکه گفته اند هر که . دینار دسترس ندارد در همه دین . کس ندارد

گفتم ای بابا این چه حرفهایی است . پول را دست نخورده حوزت بر فراز طوافگاه هستی خود نشانده‌اید و تمام عمر را بدون آنکه شکم

درست سیر و طعمی بدخواه شیر بن لبتید دور آن بت بطواف و هر روز هشقولید .

گفت ای بیکه مال از برکت همین کم خوردنها و کم آشامیدنها و از سایه همین پر هیز و اعدال است که دارای مزاج سالم هستیم و از بسیاری بیماریها و کسالتهای جسمی و روحی که همه ناشی از افراط و زیاده روی است برکنار میه اییم

گفتم گرفتیم که مثل میل و لاک پشت سیصد سال هم همینطور بخور و نمیر بخیمال خود آن زندگی کردید تازه آنوقت که چه ؟

گفت معلوم است که هنوز جوانی و مزه عمر را نچشیده ای . وقتی پابسن گذاستی و از دور افق تیره و نارنگ در مقابل بهشت نمودار گردید آنوقت قدر و قیمت عمر را خواهی فهمید و دستگیرن خواهد شد که بنول فردوسی عمر شیرین خوش است و چقدر هم خوش است .

گفتم یقین دانسته باشد که اگر بنا باشد از خوشیهای زندگی گمانی محروم باشم هزار بار مرگ را بر آن زندگی ترجیح میدهم و میگویم :  
عمن از دوروزه حیات آدمم بجان ای حضر

حد میکنی نو بعمری که جانودان داری ؟  
گفت اینها همه شعر است و زبان حال کسانی است که به مصیبت پیری و نیستی گرفتار شده اند . ابدأ از ته قلم بر نه بخیزند و تنها از نوک زبان و نیش قلم میریزد

بشنیدن این تمریرات بیخ در بیخ پیش خود فکر میکردم که بارانها این مرد شوم بخت نه بسواد است و نه بی ذوق چرا او را اینهمه کم سالیفه و کج فهم آفرینده ای و با آنکه خون خونم را میخورد و از شدت تنفر و

ترجار خاطر نزدیک بود فریاد بزنم باز جلوی خود را گرفتم و آرامی گفتم پس از اینقرار انسان که اشرف مخلوقاتش میخوانند خلق شده که عمری دوقرانی روی دوقرانی بچیند و برای ابناء نوع منارجنیان بسازد. «اه قاه خندیده گفت حقا که کهنه اصفهانی صحیح النسبی ولی من هرگز چنین دعوی باطلی نکردم و نمیکنم چیزی که هست میگویم اگر انسان برای مقصود معینی خالق شده از سه تنق خارج نیست یا برای خدمت بخلق الله است یا برای برخورداری از تمتعات زندگانی و یا برای عبادت پروردگار است شکی نیست که وسیله خدمت بخلق الله و اسباب برخورداری از تمتعات دنیا برای اشخاص فقیر و بینوائی که بادیست بسته و پای شکسته نه استطاعت دارند که خیری بدیگران برسانند و نه قدرتی که از نعمتهای گوناگون حیات نصیبی بگیرند همسر نیست و حتی در کار عبادت هم کمیتشان لنگ است چه اولین شرط عبادت حضور قلب و سکینه خاطر است که هرگز با فقر و مسکنت جمع نمیآید. دلی که برای نان و آب هر روزه ارزان است کی در فکر نماز و روزه و در بند دین و ایمان است و همانطور که گفته اند شکم گرسنه ایمان ندارد.

گفتم «موجان اینها همه مفاطه و سفسطه است و نوع بشر همیشه برای تشخیص خوبی و بدی مالک و مقیاسی داشته است که ولو بهرور زمان نیکی و بدی هم تغییر بیابد آن مالک و موازین تا روز قیامت برقرار و باعتبار خود باقی خواهد ماند و جناب عالی هم صدسال دیگر برای من دلیل و برهان بتراشید هر اقدر سرسوزنی متقاعد نخواهید ساخت و تمام استدلالم نیتان در مقابل این يك کلام سعدی که فرموده: «مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال» نیم قاز قمر و قیامت ندارد و هیچ عاقبتی

قبول نخواهد کرد که انسان عمر شریف را باید صرف جمع آوری مال نماید و در این طریق نامعقول با اسم اینکه قناعت از صفات او را بر هر گونه ظلم و سختگیری و مذلّتی را بر خود و دیگران جاری نماید و معتقد هم آنطور که مردها حسادت را غیرت و مقدسین نامقدس را حمیت دین و ترسوها جبن و بی غیرتی را احتیاط نام داده اند از شخص ممسک هم برای تشفی قلب خود بخت و ثنات اسم قناعت میبرند که لامحاله در نزد نفس خود خجل و شرمند نباشند.

حاج عمو کم کم داشت خسته میشد ولی صحبت پول و دارایی دیر دندانش مزه کرده بود و ول کن معامله نبود. با صدایی که آزار نثار را به خاطر میآورد دمانی گرفت و لحظه‌ای چند اخلاص سینه خود را در میان دستمال بر انداز نمود و گفت پسر جان هنوز خیلی جوان و بی تجربه‌ای و کوتاه سرد و گرم دنیا را بجشی و بفهمی که در این دنیا اگر انسان گرگ نباشد طعمه گرگان میگردد.

گفتم پدرم در تمام دوره عمر خود با احدی گرگی نکرد و کسی هم او را ندید گفت راست است ولی دیدی عاقبتش بکجا کشید.

وقتی دیدم پای پدرم بمیان آمد دیدم که از جادو رفتیم و چیزی نمانده بود که عنان اختیار یکسره از کفم بیرون رود و خود را برای لاشه این پیر مرد منحوس انداخته چنان حلقومش را در میان دو پنجه بفشارد که جان از قالب تهی سازد ولی در همان وقت ناگهان از نو سر و کلاه باقیس پیدا شد و باروی نیم گرفته و همان حرکت دلکش موزون تیس، کنت بستر پدر نزدیک شده و گفت آدم مریض خوب نیست اینهمه بجایه بکنند و ساعت هم دیر وقت است و خوب است آفای محمود خان بقیده صحبت را

برای روزهای بعد بگذارند :

## وخترمعموم

با طلوع آفتاب روی دخترعمو و حالم دفعهٔ بکلی تغییر یافت و چنان پنداشتم که در جهنم بودم و دروازهٔ بهشت برویم گشوده گردید. کلمات جلنشین بلقیس مانند قطرات باران رحمت بر شرارهٔ سوزان درونم بارید و سیل وار تمام حقد و کینه و نفرت و شورش ضمیری را که لحظه پیش گلوی جانم را بحد خفغان میفشرد فرو شست و نابدید ساخت علی الخصوص که تصور نمودم بلقیس با محول ساختن دنبالهٔ صحبت بروزهای دیگر میخراهد برای دیدارهای بعد بهانه و دست آویزی بمن بپاها و زرد یکباره چنان خود را سعادتمند و از دنیا راضی دیدم که حاضر بودم پای حاج عمورا از روی تخلص بوسیده از خیالهای شومی که در حقیقت پخته بودم صادقانه بوزش بطلبم. گرچه دلم میخواست تمام عمر را در همان اطاق بمانم ولی دچار جوش و خروش درونی چنان شدیدی بودم که تاب نیاورده بر پا خواستم و شفای مریض را مسئلت نمودم و با صدای لرزان از بلقیس خدانگهداری گفتم و با حال آشفته بیرون جستم.

دیدم بطوریکه بلقیس اشاره نموده بود مسدتی از شب بالا آمده است. آسمان را دیدم گاسنان پهناوری گردیده که کرورها گاهای کوکب و شکوئه ستاره در ساحت بیکران آن شکفته است و فوج فوج زنبور هزی آتشین بجان آنها افساده از فرط شوق و نشاط بال و پرمیزدند. نه برل شام دانستم و نه قدرت که بخوابم دام میخواست که آستین بالا بزنم



وچالاک بتاکستان آسمان افتاده از خوشه ستاره گان سبد ها و طبقها پر کرده نثار قدم نازنین بلقیس نمایم . این اسم عزیز را هزار بار آهسته و بلند بتنهائی در میان چهار دیوار اطاقم تلفظ نمودم و سعادت دو عالم را در این پنج حرف پنهان دیدم بغتة بیاد معمائی که بنام بلقیس از معلم فارسی خود در طفولیت فرا گرفته بودم افتادم و چون میدانستم که کسی باین آسانیهها بحدل آن دست نخواهد یافت بخط نستعلیق درشت بروی کاغذ ترمه که نوشته بدیوار اطاقم نصب نمودم :

« گرتو خواهی نام آن حوری وش سیمن بدن

رو توقاب قلب را بر قلب قلب قلب زن ( ۱ ) »

خواستم التهاب نهائی خود را با گفتن اشعار تسکین دهم . متجاوز از ده غزل شروع کردم و ناتمام با ره نموده و پاره هایش را بوسیدم و برای اینکه زبردست و پانیهند در جیب پنهان ساختم . اینک از تمام آن اشعار بیشتر از یک بیت که در آن شب بارها تکرار نمودم در خاطر نمانده است :

« سر زده ناگه درون خانه در آمد

عشق که در مذهبش حیا و ادب نیست »

از بس از این دنده بان دنده غلطیدم و واغلطیدم و خواب بچشم نیامد فکر خواب را یکسره از کله بیرون کردم و چون دیگر در آن اطلاق خفه بند شدن محال بود راه پاکبان را گرفته کور کوران خود را

۱ - توضیح آنکه قلب قلب ( یعنی مقلوب کلمة قلب ) بلیق است و چون آنرا بر قلب قلب بیفزایم بلقیس میشود . و مقصود از قلب قلب قلب دو حرف یاء و سین است بدینمراذ که قلب قلب یعنی دل و حرف میان قلب لام است که بحساب ابجد معادل است باسی و قلب سی یعنی مقلوب آن « یس » است که چون بلیق را بر سر آن بگذاریم بلقیس شود.

بیشت بام رساندم . دلم میخواست آوازی داشتم هزاران بار از صدای  
رعد رساتر تا در آن دل شب بمناجات میپرداختم از هنگامه جشن درونی  
و نشاط بیمنتهای قلب آتشین خود غافلانه در شبستان آرام و سکوت زده  
گیتی میانداختم . اشعاری را که گفته بودم از جیب در آوردم و ریز ریز  
نموده مانند هزاران پروانه های سیمین بال بطرف بیرونی حاج عمو  
بدست نسیم سپردم .

آنگاه پاورچین پاورچین مانند دزدان و خفتگان شب روان بطرف  
بام اطاقی که تصور مینمودم ملکه سبای ملک دلم در زیر طاق آن به خواب  
نوش اندراست روان شدم و خود را بی محابا بروی زمین گاه گل فرش آن  
انداختم و خاک عطر یزش را از سراخلاس و اشتیاق هزار بار بوسیدم  
و بوئیدم . سپس با ستاره گان آسمان بنای راز و نیاز را نهاده جمله ذرات  
عالم را مخاطب ساختم و آهسته آهسته بزمره پرداختم :

« شب خیز که عاشقان بشب راز کنند

گرد در و بام دوست برواز کنند »

کم کم ستاره ها را دیدم که در چهل منبر عرش بقوت مأم سفید  
گیس فلق دمبدم از چپ و راست خاموش میشوند و باشکستن تدریجی تک  
هوا و بلند شدن بانگ خروسهای اطراف و فریاد و فغان اطفال شیرخواره  
درو همسایه فهمیدم که شب دارد پایان میرسد و صبح نزدیک است .  
بحسرت نگاه آخرین بدرختهای اندرون حاج عمو که هر روزه از دیدار  
روی ماه بلقیس برخوردارند انداختم و تلو تلو خوران مانند دستان از  
پلکان پائین رفتم .

خون مانند قلع مذاب در رگهایم می دوید و تن و جانم را می سوزانید

روی سنگ حوض نشستم و پاهای برهنه را در پاشویه نهاده دستها را تا آرنج در آب فرو بردم و آنقدر همانجا نشستم تا التهاب درونیم اندکی تسکین یافت. آنگاه باطاق خود رفتم و مانند لاشه بیجانی بروی رختخواب افتادم و از شدت خستگی و ناتوانی طولی نکشیدم که بخواب رفتم. در خواب دیدم که بابلقیس دست بدستمان داده اند و از هر طرف شاهی و اشرافی است که برمان نثار میکنند. ذره ذره بیدار شدم دیدم آفتاب در اطاق پیچیده و اشعه سوزانش سرو صورتم را غرق عرق ساخته است.

## اقا میرزا و پسر

نیم ساعت بعد در خانه میرزا عبدالحمید را میزدیم. میرزا عبدالحمید رزا و محاسب و دفتردار و ناظر خرج و در واقع همه کاره عمویم بود. متجاوز از سی سال میشد که انخاب کارهای حاج عمودست او بود و او هم نان حاج عمورا میخورد و دعا بجان حاج عمو می کرد. اگر چه در این مدت سی سال اضافه حقوقی نگرفته بود ولی در عوض هشت نه سال پیش حاج عمو ابتدا سالیانه پنج خروار گندم در حقه اش برقرار کرده و سالهای بعد کم کم پنج خروار بدو ازده خروار رسیده بود. و آن گهی سالها میشد که میرزا از منزل اولی خود که اجاره ای بود بمنزل کنونی که مالکی حاج عمو بود آمده و با وجود خست فوق العاده حاج عمو و قساوت قاب او در کار معاملات که باسم اینک «جهت ندارد از حقم دست بردارم» برای یک قران حاضر بود شکم پاره کند با میرزای خود رژیم گرفته بد

تا نمی‌کرد و بدون آنکه هیچوقت رسماً باو گفته باشد که منزاش همچانی است مسئله کرابه را زیر سیلی در می‌کرد.

میرزا عبدالحمید از دوستان قدیمی پدر مرحوم بود و چون منزل اولش هم دیوار بندیوار خانه ما بود و مرا از همان ابتدای بچگی اغلب در آغوش گرفته بود لطف و عنایت مخصوصی در حق من داشت و مرا فرزند خود میخواند و همیشه میگفت میان من و پسر منحصر بفردش رحیم فرقی نمیگذارد.

مادر رحیم نیز چون در موقع بدنیا آمدن من که مادرم جوان مرگ شده بود چندی پستان بدهن من نهاده و مرا شیر داده بود او هم مرا بچشم فرزندی نگاه میکرد و حتی از من رو نمیگرفت. خود رحیم هم از بچگی هم سن و همبازی من بود و چون دوره شیرین طفولیت را با هم گذرانده بودیم پس از آنهم که از همسایگی ما رفتند باز همانطور با هم رفیق جان جانی دوروح در یک قالب ماندیم و هنوز هم انیس و هونس و همدم و همراز و درو واقع برادر باجان برابریکدیگر بودیم.

از قضا وقتی هم که وارد مدرسه متوسطه شدم باز بختم زد و با رحیم هم مدرسه و حتی هم کلاس شدم و چندین سال شب و روز از هم منفک نمیشدیم و اغلب شبها را هم یا در منزل ما میگذرانند و یا من در منزل آنها میگذراندم و کم کم کار بجائی کشیده بود که مردم اسم ما را فقرا و آسرها گذارده بودند گرچه هیچوقت معلوم نشد که از من و رحیم کی قیامت و کی آستر.

رحیم در مدرسه در ریاضیات دست بالادست نداشت. گوی می‌نانش را بااعداد و ارقام برینده بودند. چه بسا که از خود ماها این هم درس درس

غفلت میگرفت . بزور مشق و تمرین کار را بجائی رسانیده بود که اعداد سه رقمی و چهاررقمی را از حفظ ضرب میکرد . میگفت چه بسا که شبها در خواب هم با جذر و کعب و عملیات ریاضی مشغولم . ولی متأسفانه رفته رفته در دروسهای دیگر مدرسه بکلی عقب افتاد و در آخر سال از عهده امتحان بر نیامد و در سر دروسها از هم جدا شدیم . با اینهمه عشق رحیم با اعداد و ارقام هر روز مفرطتر میشد و چنان در اعداد و ارقام بیچیده شده بود که حتی دو صحبتهای دوستانه هم مدام از خاصیت ارقام و از غرایب و عجایب اعداد حرف میزد . بکمال حسابهای مریوز و بیچیده و فرمولهای ریاضی سن و روز و ساعت تولد هر کسی را در ظرف یک الی دو دقیقه پیدا میکرد . هر کلمه‌ای را که فکر میکردیم و هر چیزی را که در دست پنهان میکردیم بوسیله سؤال و جوابهای معدودی که جملگی با اعداد و ارقام سروکار داشت باسانی پیدا میکرد . بزور معانیات و مربعات خاصه مانند ای که بروی کاغذ میکشید و خانهای آنرا با اعداد پر میکرد مسائل شانس و بفرنجی را برای اثبات مینمود که واقعاً عقل انسان مات میماند از آن جمله مدالاکشف کرده بود که هر عددی را چون دو برابر سازیم و یک بر آن بیفزائیم و مجموع را در ده ضرب و بیست بیست خارج کنیم ده باقی میماند و اگر این ده را در یازده ضرب کنیم صد و ده میشود که بحساب ابجد اسم «علی» است و اگر در پانزده ضرب کنیم ۱۵۰ میشود که اسم «عیسی» است و اگر دو عشر از آن کم نمائیم ۹۲ میشود که مطابق است با نام «محمد» .

بعضی اعداد دوستی مخصوصی دارند و برای آنها خاصیتها میشود مثلاً علاقه شدیدی بعدد ۳۷ و عدد ۹۱ داشت و میگفت اگر این دو عدد را در هم ضرب کنیم عدد ۳۳۶۷ بدست میآید که معجز آیت است و برای اثبات

مدتای خود تصویر ذیل را که همیشه در جیب بغل حاضر داشت نشان میداد که همان مشاهده و تماشای آن انسان را از هر بیان و توضیحی بی نیاز میدارد .

$$۳۳ \times ۳۳۶۷ = ۱۱۱۱۱۱$$

$$۶۶ \times ۳۳۶۷ = ۲۲۲۲۲۲$$

$$۹۹ \times ۳۳۶۷ = ۳۳۳۳۳۳$$

$$۱۳۲ \times ۳۳۶۷ = ۴۴۴۴۴۴$$

$$۱۶۵ \times ۳۳۶۷ = ۵۵۵۵۵۵$$

$$۱۹۸ \times ۳۳۶۷ = ۶۶۶۶۶۶$$

$$۲۳۱ \times ۳۳۶۷ = ۷۷۷۷۷۷$$

$$۲۶۴ \times ۳۳۶۷ = ۸۸۸۸۸۸$$

$$۲۹۷ \times ۳۳۶۷ = ۹۹۹۹۹۹$$

مقدار زیادی ازین جدولها درست کرده بود که واقعاً تعجب آمیز بود و انسان متحیر میماند که این کله چرا از هم نمی باشد.

همانطور که چشم بندها و حقه بازها بتردستی و مهارت با مهره های قدونیم قد کوچک و بزرگ بازیهای گوناگون میکنند و از آن سمار کذایی موسوم به «شامورتی» آبهای رنگارنگ بیرون میدهند رحیم نیز با همین اعداد و ارقام صد چشمه بازیها و شعبده ها و انواع و اقسام تردستیها و شیرین کاریهای باور نکردنی مینمود که یکی از دیگری غریب تر و عجیب تر بنظر میآمد و بهمین مناسبت دوستان اسم رحیم را «شامورتی» گذارده بودند و درین رفقا و آشنایان بهمین اسم معروف شده بود.

فراشوش نمیکند روزی را که دو نفری از تعطیل مدارس اسفغاده کرده بعزم نفرج و هواخوری پیاده راه ونک را در پیش گرفتیم در آن

هوای گرم عرق ریزان در حوالی ظهر بآن حوض و آن آب خنک و گوارایی که از جلوی مزار با صفای مرحوم مستوفی الممالک میگذرد رسیدیم . هنوز نفسی تازه نکرده بودیم و جای از گلویمان پائین نرفته بود که ناگهان دیدم چشمهای رحیم بر بگهای نهر آب خیره شد و پس از مدتی سکوت سر بالا کرده از من پرسید که آیا هیچوقت باین نکته ریاضی بر خورده ای که هر عددی نصف مجموع دو عدد اینطرف و آنطرف خود میباشد . گفتم این مسئله خیلی پیش پا افتاده است و محتاج فکر نیست گفت چطور محتاج بفکر نیست من چندین شب است که سر همین مسئله خواب بچشم نیامده و تا اذان صبح اعداد مثل دندان آره مغزم را میخراشد و فکر و خیال دارد دیوانه ام می کند و تو میگوئی محتاج فکر نیست . گفتم خدا بدرت را بیامرزد این که از واضحات است که هر عددی نصف دو عدد طرفین خود میباشد و همانطور که ترش بودن سر که و دراز بودن تر که محتاج بدلیل وینه نیست این نکته ریاضی هم که بنظر تو اینقدر غامض میآید از جمله مسائل بسیار ساده و از بدیهیات بشمار میرود .

گفت محمود شوخی و باردی را کنار بگذار و الا میترسم سخت عصبانی بشوم . یقین دانسته باش که توهم اگر درست تو نفع این فکر بروی دیوانه میشوی . خیلی خوب پنج نصف مجموع چهار است و تش ولی يك را چه میگوئی ؟

گفتم يك هم نصف صفر است و دو .

دیوانه وار خنده را سرداد و گفت مر حبا خوب مسکول را حل کردی وای حالا که حلال مشکلات شده ای بفرماتید ببینم آیا صفر هم نصف

مجموع دو عدد اینطرف و آنطرف خود هست یا نه؟

گفتم صفر عدد نیست عدد از يك شروع میشود.

مثل اینکه حرف بسیار عجیب و شگفت آمیزی زده باشم نگاهش

را خیره بمن دوخته گفت: پس توهم واقعاً خیال میکنی که صفر عدد نیست

و عدد از يك شروع میشود؟

گفتم رحیم راستی راستی مرا دست انداخته‌ای والا خودت میدانی

که با ریاضیات زیاد میانه ندارم. سابقاً گاهی شعر هم میگفتی بگو ببینم

آیا تازگی چیزی ساخته‌ای وزیر لب بنای زمزمه را گذاشتم که:

«بر لب جوی نشین و کند عمر نگر»

کاین اشارت ز جهان گذران ما را پس»

گفت تا وقتی اعداد هست شعر چه معنی دارد. بلندترین اشعار

باز بوی خاک میدهد و تنها عدد آسمانی است. مگر ائو نارد و دوینچی

ایطالیائی که از نوادر روزگار بشمار می‌آید در باب ریاضیات نگفته که

زبان طبیعت است و مگر دانشمند فرانسوی مشهور سنانکور عدد را

«قانون طبیعت منتظمه» نخوانده است. حقیقاً که از رشته اعداد و ارقام و

ترکیبات و انفعالات عدد شعری عالیت سرانجام ندارم و حقیقاً حیف است

که انسان دوروزه عمر را صرف چیز دیگری غیر از اعداد بنماید.

گفتم من که فعلاً با این پای خسته و شکم گرسنه تنها وزن و قافیه‌ای

که در اعداد میبینم دو است با پلو و سه باهریسه و چهار باناها را. توهم

هم بیا و محض رضای خدا از خرچموش اعداد پیاده شو و تامل میروم آب

تنی مختصری بکنم و برگردم باین شاگرد قهوه‌چی دستور بده هفت هشت

تخم مرغ تازه بر ایمان نمر و کند و خودت نیز قرۃ الی الله آستین را



بالا بزن و با این نانهای تافتون يك آب دوغ شاهانه بر ایمان درست کن  
تا من هم هر چند شکمم از گرسنگی غش می رود برای روح پرفتوح آباء و  
اجدادت طلب آمرزش نموده از خداوند مسئلت نمایم که قدرت را از گیر  
حاج عمو و خودت را هم از چنگ این اعداد و ارقام بی پیر نجات بدهد  
با برافروختگی گفت که تمام لذت من در اعداد است و تو هم این  
چرند و برند هارا از راه جهل و نادانی بقالب میزنی و الا اگر بقدر يك  
سر سوزن منصف باشی تصدیق می کنی که صحبت داشتن و مباحثه در  
حقیقی که بر تو مجهول است کفر محض میباشد .

گفتم رحیم راستی راستی داری مزه اش را میبری و شورش را  
در میآوری. مرد حسابی کفر و ایمان با اعداد و ارقام چه مناسبتی دارد  
درست مثل این است که بگوئی هر کس جدول ضرب را نداند کفر ذمی  
است و نخونش مباح .

گفت رفیق خیلی از مرحله دوری . اعداد که جای خود دارد ولی  
در هر حرفی از حروف و حتی در نقطه اسرار و رموزی خوابیده و پنهان است  
که عمرها باید تا انسان بکشد آن برسد . اگر دو روزی از عمرت را  
صرف مطالعه آثار گرانبیهی شاه فضل الله نعیمی و محمود نقطوی کرده  
بودی اینطور بچگانه با من یکی و دو تا نمی کردی .

گفتم رحیم جان تو را بخدا دست از سر کچام بردار تا بحال طرفدار  
عدد بودی و حالا دیگر داری سنك حروف و نقطه را هم بسینه میزنی .  
شاه فضل الله و محمود نقطوی را کجا میبرند . اینها کیانند .

گفت شاه فضل الله نعیمی مؤسس طریقه حروفیها است و در باب  
اسرار و رموز حروف که عام جفر و اعداد بر آن مرتب است کتابهای مشهوری

دارد از قبیل « جاودان کبیر » و « جاودان صغیر » و همان کسی است که  
 آخر بفتوای علمای عصر و بحکم امیر تیمور بقتل رسید و پس از قتلش  
 طناب پناهایش بستند و جسدش را در کوچه و بازارها گردانیدند و با آنکه  
 دسته دسته طرفدارانش را تکه تکه کردند و کشتند و آتش زدند  
 عقایدش در اطراف و اکناف ممالک اسلامی منتشر گردید و دخترش علم  
 ترویج مذهب او را در تبریز بلند کرد و باز جمعی قریب بیانصد نفر در  
 همان موقع کشته و سوخته شدند و اما محمود نقطوی او نیز مؤسس  
 طریقه نقطویان و از اهالی خاک گیلان بود و در سنه ۸۰۰ یعنی چند سالی  
 پس از قتل شاه فضل الله سابق الذکر ظهور نمود و معروف است که هزار  
 و یک رساله در باب نقطه و اعداد تألیف نموده است . حالا آیا تصدیق  
 مینمائی که کفر و ایمان با ارقام و اعداد ربط مستقیم دارد . برای من که  
 شخصاً ادنی شکمی باقی نمانده که وجود و عدم خالق بسنه باین است که  
 معلوم شود آیا عدد با صفر شروع میشود یا با یک .

دیگر بحرفهایش جوابی ندادم و بدون آنکه گوش بلاطیالاتش  
 بدهم برخاسته در صدد تهیه ناهار بر آمدم ولی متأسفانه هیچ آنطوریکه  
 نقشه اش را جیده بودم نشد و در دل بر این جوان نادان و رفیق بخت بر  
 گشته خود صد لعنت فرستادم که باین مزخرفات بی سروته عیثمان را  
 بکلی کور کرد و یک امر روزی را هم که چشم فتنه بخواب و از شور و شر  
 اهل خانه و نکبت و ملعنت اهل شهر دوریم نگذاشت آنطوریکه مقصود  
 بود دلی از عزا در آوریم .

بدتر از همه آنکه هنوز انچه آخر از گلویمان پائین نرفته دست  
 زده ان را نشسته بودیم که باز رحیم دنباله مطالب را گرفته با کمال بی چشم

وروی گفت حالا که دیگر شکمت از غلیان افتاد درست بهرم گوش بده  
وبگو بینم بعقیده تو عدد بایک شروع میشود یا با صفر.

گفتم رفیق زیاد منه بخششاش میگذاری. هر طفل هکتبی میداند  
که عدد بایک شروع میشود و صفر فی حد ذاته چیزی نیست که بتوان آنرا  
عدد محسوب داشت.

با لبخند تلخی گفت بانه هر طفلی میداند ولی وقتی انسان یا را  
قدری از طفولیت آن طرف تر گذاشت و خواست دودقیقه هم مانند آدم بالغ  
فکر کند آنوقت است که مثل من خود را در دریای تحیر غوطه ور و  
سرگردان می بیند و عوالمی برایش کشف میشود که در آنحال دیگر  
مانند اطفال نمیتوان سرسری گفت که عدد بایک شروع میشود و صفر فی حد  
ذاته چیزی نیست.

گفتم مگر امروز قسم خورده ای که مغز سر مرا ببری. بیا تو را  
بخدا دست از سر کچل ما بردار. برادر در این دنیا هر چیزی بیکجایی  
شروع میشود و عدد هم بایک شروع میشود و دیگر این همه آب و تاب  
بمطلب دادن شرط عقل و تمیز نیست.

گفت آمدیم و بقول شما هر چیزی بیک جایی شروع شود و ابتدای  
عدد هم یک باشد خیلی خوب ولی مگر نه هر چیزی هم باید بیک جایی  
ختم شود بفرمائید بینم عدد بکجا ختم میشود و پایانش کجاست؟

دمم سخت در تله گیر کرده بود ولی خود را از تله و تانینداخته  
با اطمینان خاطر هر چه تمامتر گفتم عدد اول دارد و آخر ندارد.

باز یکی از بوز خنده های نیشدار و بیهمزه تحویل داد و گفت رفیق  
خوب مچت را بگیر آوردم مگر نه هر چیزی که آخر نداشته باشد ابدی

و نامتناهی و بی پایان است و مگر نه اینها تمام از جمله صفات ذات لایزال خداوندی است و بهترین تعریفی که از خدا میکنند این است که میگویند هوالباقی یعنی وجودی است که تمامی و پایانی و انتها ندارد. در اینصورت وقتی قائل شدی که عدد هم تمامی ندارد یعنی بهر عددی هر قدر هم بزرگ باشد باز میتوان عددی بر آن افزود لازم میآید که عدد هم باقی و نامتناهی و ابدی و اگر خود خدا و همان فرد لایزال نباشد لااقل از جنس خدا باشد.

گفتم رحیم واقعاً دیوانه شده‌ای آخر پسر جان این صغری و کبرها چیست و این چه نتیجه‌های بوالعجبی است که از آن میگیری. وانگهی چنانکه گفتم عدد اگر آخر ندارد اول که دارد در صورتیکه خدانه اول دارد و نه آخر.

گفت اگر میتوان قبول نمود که ممکن است چیزی اول داشته باشد و آخر نداشته باشد من میگویم که خداهم اول داشته و آخر ندارد. گفتم رحیم کله‌ام ترکید بیا و بخاطر این ریش سفید مغالطه و سفسطه را کنار نهاده بگذار دو دقیقه آسوده باشیم. خدا چه کار دارد با اعداد و انگهی چند هزار سال قبل از تو یونانیها همین حرفها را زده‌اند و امروز هر طفلی میداند که بخطا رفته بوده‌اند. نوشخوار کردن عقاید باطل آنها امروز دیگر هیچ لطف و معنایی ندارد.

با انجم و تخم تمام گفتم محمود چرا سر بسرم میگذاری خودت خوب میدانی جقدر از آدمهاییکه بی اطلاع و بی خبر حرفهای گنده گنده قالب میزنند بدم میآید. تو خودت از هر کس بهتر میدانی که الان هشت نه سال است شب و روزم صرف ریاضیات و علم اعداد شده است در اینصورت

حرفی نیست که در حکمت و فلسفه اعداد هم که بفیثاغورث نسبت میدهند آنقدری که ممکن و میسر بوده دقیق شده‌ام و تمام نکات و مضامین این اصولی را که اساس خلقت عالم را بر عدد استوار میدانند مثل حمد و قیل و الله از حفظم و جزئیات مذهب افلاطون را هم در همین موضوع کاملاً و ارسنی کرده‌ام و شاید بتوانم بدون اغراق ادعا کنم که آنچه را در این باب در مغرب زمین و مشرق زمین نوشته اند بدقت مطالعه کرده‌ام و الان هم کتابهای حکیم مشهور ایتالیایی برو نو که عاقبت جانش را هم سر همین عقاید گذاشت و زنده زنده در آتش سوخت انیس و مونس بستر و بالینم است. پس تو دیگر لازم نیست معلومات ناقص و پر و پاشکسته خود را برخ من بکشی و دهن را با حرفهای نسنجیده پر نموده تصور کنی که دیگر داد سخن را داده و دندان مرا شکسته این سینا و سقراط عهد خود شده‌ای. وانگهی باید بدانی که همین اصول فیثاغورثی که به بزیم جنابعالی بظلالش ثابت شده تازه با کشفیات علمی محیر العقول که در این دوره اخیر بعمل آمده از نو جداً تقویت یافته و مورد توجه و تحیر علمای طراز اول عالم گردیده است.

از بس حوصله‌ام سر رفته بود نزدیک بود فریاد زنان سر بصحرا بگذارم با نهایت دلسردی و استیصال گفتم رحیم عزیزم گرم ابریشم وقتی در پله گرفتار ماند و مدتی در دور خود پیچید و تنید از برکت آن تلاشها و پیچشها پروانه در می‌آید ولی انسان مادر مرده برعکس وقتی در لجه افکار گرفتار گردید دیگر روی رستگاری نخواهد دید و مانند محکومی که وزنه آهنین پایش بسته و درد ریا انداخته باشند مدام در گرداب حیرت و سرگردانی فرو ترمیرود و همانطور که رفیق خودمان آناتول فرانس

گفته فکر بی پیر غول بی شاخ و دمی است که در همان وقتی که انسان او را بهزار لطف و مهربانی نوازش میدهد او در همان حین از زیر باچنگال تیز در صکار در آوردن دل و جگر نوازش دهنده خود مییابد. مختصر و مفید آنکه فکر زیاد کردن عاقبت خوبی ندارد و نکیت میآورد. یا از خر شیطان پیاده شو تا گور پدر دنیا مثل پیش از این خرده نعمتهای ارزان جوانی و تندرستی که بنقد در دسترسمان است بر خوردار باشیم.

گفت محمود تو دیگر چرا مثل عوام حرف میزنی در صورتیکه بخوبی میدانی که دلبستگی من باعداد بچه درجه است و علاقه‌ای که بیک و صفر دارم از هر علاقه و هوایی شدیدتر است و حتی حاضرم هر محبت و عشقی را بطیب خاطر در آن راه فدا سازم.

دیدم زیاد عصبانی است و نزدیک است از پاشنه بدر آید لهذا لب مطلب را درز گرفتم و هر طور بود آن روز را بعصر رسانیده با خود گفتم مصاحبت آنست که چند صبحی تنهایش بگذارم تا جوش و خروشش فروکش نموده قدری آرام بگیرد. ولی پس از آن شب معهود و آن شبگردی و بیداریهاییکه میدانید و علی‌الخصوص آن رویای عجیبی که هنوز هم تذکار و یاد گارش سر تا پای وجودم را مانند بید می‌لرزاند دیدم که اگر درد دل پیش یار غمگساری نبرم یکباره دیوانه زنجیری خواهم شد و چون دریافتم که هر چه باشد باز تنها محرم و رازدارم همانا رحیم است و بس بیاد دو چشم جادوی دختر عمو و همان مقدار چهره‌ای که از زیر چادر نماز دیده بودم و حقا که بقصد قرص خورشید تمام میارزید بشتاب هر چه تمامتر نفس زنان خود را بمنزل رحیم رسانیدم و در حالیکه از ذوق و ناشکیبایی پایم بزمین بند نمیشد بشدت تمام بنای کوییدن درو انهدام

نه نه یدالله که در خدمت چهل ساله در همان خانه گیش سفید شده بود وقتی در را باز کرد و صبح بآن زودی چشمش بمن افتاد دهن بیدندانش از تعجب باز ماند و گفت مادر جان محمود انشاء الله بالادور است و خبر خوش آورده ای .

گفتم خبر خوش و چه خبر خوشی . عروسیه دامادیه شیشه به ... هادیه . دیروز و یک استکان چای داغ و شیرین برایم بیاور تا دعا کنم شب عید نرسیده شوهر خوبی برایت پیدا شود و خودم شب عروسیت تا صبح سحر برقصم و بدون آنکه منتظر مضمون و متناک نه نه یدالله بشوم بطرف اطاق رحیم روانه گردیدم . دیدم مثل گلی که پر پر شده باشد در میان رختخواب نشسته یعنی دورورش را کتابها و دفترها و اوراق سفید و سیاه از هر جانب گرفته است سر را بلند کرده نگاه خیره ای بمن انداخت و گفت به به گل گلاب لابد راحت را گم کرده ای که اینطرفها آفتابی شده ای آنهم دم تیغ آفتاب لابد خوابی دیده ای و برای تعبیر آمده ای. در اینصورت راه طویله را گم کرده ای چونکه در این خانه متخصص فنی تعبیر خواب مادرم ساه باجی است نه من .

گفتم رحیم خوابی دیده ام و چه خوابی که ایکاش هرگز بیداری نداشت . تازه معنی این شعر را میفهمم که :

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش .

گفت خواب یا بیداری زود بگو ببینم چه بر سر آمده است :

گفتم چه بگویم که چه بر سرم آمده همینقدر میدانم که دیگر

آن آدم چند روز پیش نیستم ولی چه هستم و که هستم خدا میداند. آنچه

میدانم این است که گویا عاشق شده‌ام .

رحیم خنده را سرداده گفت چشم روشن بعد از يك عمر که مدام نسبت به عشق و جنس زن و آنچه با عشق وزن سرو کار داشت تنفر و بیزاری نشان میدادی حالا بی مقدمه بوق سحر میان خانه مردم سبز شده‌ای که عاشق شده‌ام . خدا میداند تازه‌ای رخ داده که یک دفعه از این عقیده راسخ عدول کرده‌ای ؟

گفتم عشق هم مثل همه چیزهای دیگر علمی است که بعد از عمل پیدا میشود و حالا میفهمم که تابا امروز هر لایچاری بافته‌ام از راه جهل و نادانی بوده است و در این ساعت با نهایت فروتنی و شرمندگی از درگاه مقدس عشق پاك استغفار میجویم .

گفت جان من عشق پاك یعنی چه ؟ این لفاظیها و عبارات بردازیها را بکنار بگذار و اگر واقعاً پاسوخته کسی شده‌ای زود بگو بینم نفاقه دل را در جلوی خیمه کدام لیلایی فرود آورده‌ای و جنون کدام زنجیر زلفی خیمه بصحرای دلت زده است . ولی اگر باز مقصودت شیطنت و آزار من بیچاره است بیا و برای رضای خدا دست از سر کچل من بردار که در این اواخر دیگر بهیچوجه دماغ و حوصله این گونه شوخیها را ندارم .

دیدم باز بوم عالیخولیا دار سایه بر سرش میافکند و ترسیدم موقع برای ابراز راز دلی که از نهفتن آن دیگک سینه جوش میزد و نزدیک بود دستگاه وجودم را بترکاند مناسب نباشد ولی چون جز رحیم محرم و همزیانی نداشتم و بخوبی حس میکردم که غم کم شود بگفتن و شادی شود زیاد» عالی الله گفته در بجه دل را باز کرده مطالب را از اول تا آخر بدون کم و کاست رك و راست و پوست کنده برایش حکایت نمودم .



همینکه اسم باقیس را شنید تبسم مایه‌چی در گوشه‌لبانش ظاهر گردید  
 و گفت خدارا شکر که آسوده‌ام کردی می‌ترسیدم سرگاو در خمره ای گیر  
 کرده باشد که خلاصی آن بدست چون ما دهخدائی میسر نباشد در صورتیکه  
 علاقه بباقیس نقلی ندارد و چنانکه میدانی عقد پسر عمو و دختر عمو را در  
 بهشت بسته‌اند و انشاءالله مبارک است بزودی بمراد خود خواهی رسید.  
 گفتم خوب پسر جان تو که میدانستی در خانه حاج عمو چنان  
 حالیکه ای پنهان و در جوار آن چاه زقوم چنین چشمه کوثری روان است  
 چرا تا بحال بروز نداده بودی.

گفت واقعاً اعبت غریبی هستی تو چگدر کسی را که میخواست  
 باین گونه صحبتها لب بگشاید در می‌آوردی و حالادوقورت و نیمت هم باقی  
 است که چرا در پشت وبام بازار و تون حمام سر گذر جار زده‌ام که ماه  
 آسمان در خانه حاج آقا در آمده است. واقعاً درست گفته‌اند که عشق  
 چون زند خیمه در درون عقل و هوش را بنده میکند، تو ماشاءالله بوی  
 عشق بدماغت نرسیده دیوانه شده‌ای اما شوخی بکنار بینیم راه و چاره  
 چیست بعقیده من در این کارها باید بانشاء باجی مشورت کرد چه بیج و  
 مهره این قبیل امور در دست چاره ساز اوست. سالهاست که یار غار و  
 محرم راز باقیس است و بچشم مادر و فرزند یار نگاه میکنند تو را هم  
 که اساساً فرزند دل‌بند خود میداند پس یقین داشته باش که در راه شما  
 دو نفر جان فشانی خواهد کرد مخصوصاً که اولهنگش پیش حاج عمو هم خیلی  
 آب میگیرد و حرفش در رو دارد و حاج عمو تا حدی از او حساب میبرد.  
 گفتم مثل اینستکه حاج عمو را درست نمیشناسی. این آدمی که  
 دنیا را بدیناری بفروشد هرگز دختر یگانه خود را بچون من آسمان

جلی نخواهد داد .

گفت توهم نمیدانی شاه باجی در اینگونه بند و بستها چند مرده .

استاد وزیر دست است . یکدقیقه صبر کن بینم . . . . .

این را گفت و مداد و کاغذی برداشت و با دقت تمام بدون آنکه

اعتنایی بمن بنماید مدتی مشغول نوشتن اعداد و ارقام شد و پس از زمانی

سر را بلند نموده و با وجناتی چنان گرفته و درهم که قیافه فالگیرهای

کهنه کار و مالهای با اعتبار را بخاطر میآورد گفت محمود میدانم که تو بعد

و ارقام اعتقادی نداری ولی من لژ این اعداد غرایب و عجایب بسیار و حتی

میتوانم بگویم کرامت و معجزه بشمار دیده‌ام و دیگر برایم شك و شبهه‌ای

نمانده که تمام رموز خلقت و کلیه اسرار موجودات در باطن اعداد پنهان

است . الان اجمالا اعداد اسم تو و بلقیس را بحساب ابجد امتحان کردم

ولی متأسفانه بشارت خوشی نمیدهند . باز بلقیس گرچه با حرف باء شروع

میشود که بحساب ابجد دو یعنی شومترین و منحوس ترین اعداد است

ولی سایر حرفهایش حاکی از میمنت است چونکه سی و صد و ده یعنی لام

وقف و یارا چون با حاء بپریم مبدل میگردد سه و یک که مبارک ترین

اعداد میباشد و سین هم که در واقع مهر و خاتم کلمه بلقیس است حرف

مخصوصی است که عقاید و آراء در باب آن مختلف است بعضی پایه و اساس

آنرا شش دانسته و آنرا از جمله حرفهای منحوس بشمار میآورند و دسته

دیگر اساس آنرا سه دانسته و شش را حاصل ضرب آن گرفته و اعتقاد

دارند که عامل و ساده حقیقی همان عدد سه میباشد، در صورتیکه اسم تو

یعنی محمود تمام حرفهایش بلا استثناء شوم و بی شکون است چون پایت

یکایک آنها عدد دو است و دو منحوس ترین اعداد میباشد .

گفتم رحیم جان همه کس میدانند که :

«قدم نامبارك محمود چون بدریارسد بر آرد دوده»

دیگر از وی ندارد برای ثبوت نحوست آن سرخودت را بدر دبیآوری  
وانگهی گرچه در باب شور بختی خود عمری است که دیگر شك و شبهه‌ای  
برایم باقی نمانده است ولی سرم را لب باغچه ببری نمیتوانم میان يك و  
دو باینتمه تفاوت قائل بشوم و یکی را باین درجه مبارك و میمون و دیگری  
را تا آن اندازه نحس و بدبمن بدانم .

با حالتی بر آشفته گفت این گونه مسائل ربطی بعیل و اراده و اعتقاد  
و خواستن و نخواستن من و تو و زید و عمرو و فلان و بهمان ندارد .  
از چند هزار سال پیش از این حتی بیغمبرها اساس مذهب و شریعت  
خود را یا بروحدت و یابرنویت نهاده‌اند یعنی بنای خلافت و شالوده‌هستی  
را در همین يك و دو دانسته‌اند و همانطور که يك همیشه مظهر الوهیت  
و وحدت و توحید بوده و هست دو نیز نمایندهٔ دوئیت و نفق و اختلاف  
و ضدیت بشمار میرود .

در میان کلامش دویده گفتم رفیق تو ادعای فضل و کمال داری کلمهٔ

«دوئیت» صحیح نیست و استعمال آن از طرف تو واقعاً جایز نمیباشد .

گفت در این گیر و دار دیگر نرخ معین نکن . خودم هم میدانم

صحیح نیست ولی بنقد برای بیان مقصود بهتر از هر کلمهٔ دیگری است و کلمهٔ

دوگانگی درست معنی را نمیرساند . وانگهی در اینموارد رواج و کثرت

استعمال مناط است و الا خیلی از کلمات ناصحیح و ناروا بوسیلهٔ

استعمال کم کم حتی در بین خواص هم رایج گردیده است ولی البته تصدیق

دارم که حتی المقدور از استعمال اینگونه کلمات باید احتراز نمود .

گفتم برای درس ریاضیات و زبان‌شناسی اینجا نیامده‌ام و برای اینقیل مطالب و مباحث فعلاً بقدر سوسوزنی گوش استماع ندارم لمن تقول. هر چه بگوئی یاسین است و گوش دراز گوش. اگر مردی عاجی بکن کز دلم خون نیاید که دیگر تاب و توانی بر این نمانده است. گفت باید پای شاه‌باجی را به میان کشید که این گره فقط بدست گره‌کشای او باز خواهد شد.

این را گفته و صدای بلند بنای آواز دادن شاه‌باجی را گذاشت صدای تق تق کفش بلند گردید و شاه‌باجی هن هن کنان وارد شد.

## شاه‌باجی خانم

ایشان خانمی بودند فربه و درشت اندام و تابخواهی ماشالله چاق و پرواز. اگر مادر رحیم نبود و پستان بدهن خودم نهاده بود جای آن داشت که بگوئیم رحمت بفیل کوچکه. بارزترین صفاتش از شما چه پنهان پرگوئی و کم شنوی بود و اگر موهوم پرستی و خرافات دوستی مفرط را هم بر آن بیفزائید نسخه کامل شاه‌باجی خانم را بدست خواهید آورد. خلاصه آنکه بتمام معنی کلمه امل کامل العیاری بود ولی در عوض خداوند در تمام عالم زنی بهتر و خوبتر از او خلق نکرده بود. بقدری خوش قلب و نیک نفس دل رحیم و رؤف و مهربان و دست و دل بساز و نیکخواه و خدمتگزار بخلق الله بود که گوئی حوری بهشتی است که با آن همه پیدو دنیه و شکم و لامبه بآن شکل و شمایل آن هیکل‌گنده در منزل آقا میرزا عبدالحمید فرود آمده فعال مایشاء بود و با استبداد تام و تمام حکومت

و فرمانروایی میکرد .

تازه میخواست سر کلافه تعارف را باز کند که رحیم فرصت نداده گفت مادر جان مرده که گاو مان زائیده و آقای محمود خان گلوشان پیش بلقیس گیر کرده است .

شاه باجی ناگهان چشمهایش بقدر دو نعلبکی باز شد و گفت چرا گلویش گیر نکند مگر دخترک نازنینم بلقیس از کدام دختری کمتر است اگر حسن و جمال است نه تنها در تهران بلکه در سرتاسر خاک ایران دختری نیست که بگردپایش برسد . بماء میگوید تو در نیا من میآیم . آن ابروی کمند آن گیس بلند که بافتم بستم پشت کوه انداختم هاشا الله تا پشت قوزک پایش میرسد . آن چشمهای بادامی راستی که تویش رسک بسته اند آن دماغ قلمه قلمی ، لب خون کبوتر ، مژگان نیش خنجر . امان از آن خال پشت لب که روز من گیس سفید را سیاه کرده دیگر وای باحوال جوان عرب . آن آب و رنگ آن زلف و آن بناگوش آن قد و قامت آن صورت آن گردن آن چانه آن شانه آن دست آن پادختر نگو : بگو حبه انار و دانه امام اسگره ، وزنش طالا و نقره بگذاری قیمت یک بند انگشش میشود . رفتارش را بگویم چه بگویم که مانند بلقیسم از شکم مادر زینتاده . چشم بد دور از هر حیث امام و کمال و آراسته و پیراسته است . آن خطش که حتی آقا میرزا هم باید از او سرمشق بگیرد . آن سوادش که بقدر موهای سرش شعر و غزل از بر است . تمام این مادموازل های کالیج رفته نایق نیستند بفرجه اش را بکشند . از خط و ربط گذشته کدام هنر است که نداند . دست و پنجه اش را میگوئی دست همه معلمه های مدرسه را در نقده دوزی و مایله دوزی و گلابتون و کانوا و گل و خانه و قلاب دوزی

و منجوق و یراق و زنجیره و روبنده دوزی از پشت بسته است زوی سرخانه  
میباشد مثل آنکه از دستگاہهای کاشان بیرون آمده است. با ابریشم رنگی  
چنان روی پارچه صورت در میآورد که پرده نقاشی در مقابلش خوار است  
و تا برویش دست نکشی باور نمیکنی که با ابریشم دوخته شده است  
نقاشیش را ندیدهای چنان گل و بته میکشد که انسان دلش میخواهد  
بچیند و بسر و سینه اش بزند. درد و خت و دوز که دیگر نظیر و همتا  
ندارد... خوری پدرش را میدانی که بچه اندازه است ارزن از لای  
انگشتانش نمیریزد و نان را پشت شیشه میمالد و نان و نمکش حتی بزن و  
بچه اش هم حرام است و صد رحمت بمالهای مجله. با وجود همه اینها  
لباس بلقیس همیشه از هر دختر اعیان و اشرافی شیک تر و بر ازنده تر است.  
تار و سنتوری میزند که انسان دلش میخواهد پنجه اش را طلا بگیرد.  
اهان از آن آوازش بلبل را کجا میبرند. بقدری صدای این دختر گیر او  
باحال است که آدم خواب و خوراک را بکلی فراموش میکند. آوازی  
نیست که نخواند و تصنیف و سرودی نیست که نداند: از پخت و پز که  
دیگر چه بگویم که سر عزیزتان را درد نیارم. خورشهای رنگارنگی  
مییزد که دست بدست میبرند. از آن کو کویش که دیگر دم نزن آدم میخواهد  
انگشتهایش را بچود: افسوس که در آشپزخانه حاجی برنج و روغن حکم  
شیر مرغ و جان آدمیزاد را دارد و الا این دختر برنجی بار میآورد که  
میشود دانه دانه شمرد. هر کس باقلوا و سوهان خانگی او را چشیده  
باشد تا قیام قیامت مزه اش در زیر دندانش باقی میماند. راستی راستی هائده  
آسمانی است. سی جور ترشی درست میکند که یکی از یکی لذیذتر و  
گواراتر است و از اندرون شاه و وزیر آمده برای بدست آوردن نسخه اش

هزار نوع منت میکشند. من که هر وقت بیاد آن لیتة حرامزاده اش میافتم  
 دهنم آب میافتد. از سلیقه اش هر چه بگویم کم گفته ام این دختری که تازه  
 پابنوزده گذاشته بقدری در جزئی و کلی خوش سلیقگی بخرج میدهد که  
 زندهای سن و سال دار باخانه و زندگی انگشت بدهان مات و متعجب میمانند  
 و حسودیشان میشود. درد بلاش بجان آنهاستیکه چشم ندارند او را ببینند  
 و بترکد چشم حسود و حسد اگر تنها يك سفره چیدانش را ببینید مابقی  
 را خودتان از روی آن قیاس میکنید با تمام مخلفات و نان و پنیر و ماست  
 و سبزی و حضری جنان سفره ای میآراید که آدم خیال میکند کنار سفره  
 عروسی نشسته است. از خلق و اخلاقش که دیگر بگذریم که هر چه بگویم  
 کم گفته ام آدمیزاد که باین خوبی و پاکیزگی نمیشود. فرشته رحمتی  
 است که از آسمان بزمین افتاده است آدم تعجب میکنند که این دختر  
 باین جوانی این همه خصلت خوب را از کجا جمع کرده است. بد.

و بدخواهی و بدفطرتی پر کاهی در وجودش خالق نشده است. در عوض  
 تا بدخواهی سر جور و دلجور و نرمگو و نرمخو و خند و کم گو حرف شنو  
 سر بزیر صبور و خوش قلب و خوش خاق ساز گار خوش زبان رحیم و رؤف و مهربان  
 آنوقت تازه کار کن خانه دار کدبانو و عاقل هشمار با فوهم دانا بر عکس پدرش  
 دست و دل این دختر بقدری باز است که از گاوای خودش هم شده میبرد و  
 بحلق فقیر و فقراء میکند. خدا پیرس کند. ولی از همه خوش مزه تر  
 آنکه این دختر با این همه حجب و حیا و ادب و افتادگی سارنگاری و بردباری  
 و در موقع لزوم بقدری حاضر جراب میشود که باور کردنی نیست در  
 مقام شوخی و تفریح و مزاح و متناکبهائی با آدم میکند که در قوضی هیچ  
 تطاری پیدا نمیشود و مضمونهای بی بنف سان می نند که آب در دهن

آدم خشك میشود و تازه آدم ملتفت میشود که :

\* فلفل نبین چه ریز است      بچش ببین چه تیز است \*..

سخنان شاه باجی خانم بدینجا رسیده بود که رحیم بی حوصله در میان حرف او دویده گفت خوب دیگر بگو هر چه خوبان همه دار نداین دختر تنها دارد ولی حرف آنجاست که این تعریفها دواى درد رفیق دلخسته من نمیشود . از تو مدد خواستیم که چاره‌ای بیندیشی نه اینکه با این مداخیها و رجز خوانیها بدتر با آتش دل این جوان مادر مرده دامن بزنی

شاه باجی با حال بر آشفته گفت تو فصول که نمیگذاری من بیچاره حرفم را بزخم همیشه گفته اند دو تا بگو یکی بشنو . تو حرفهایت رازدی حالا بگذار من هم بنوبت خود دو کلمه حرف حسابی بزخم - مقصودم این است که محمود خان هم الحمدلله در میان جوان و جاهلهای این دوره نظیر وتالی ندارد . نمیخواهم توی چشمش تعریفش را بکنم ولی خدا حفظش کند از همان بچگی دخالی بیجهای دیگر نداشت .

رحیم دوباره آتشی شده از جا برخاست و کلام مادر را از نو بریده گفت مادر جان قربان سرت بروم تو که باز از سر شروع کردی آخر به حال این جوان رحمی بنما و عیلاجی بکن کز دلش خون نیاید والا تا صباح قیامت هم تعریف و تمجیدش را بکنی چاره دردش نمیشود .

شاه باجی گفت اصلا تو چشم نداری که من تعریف دیگران را بکنم . آخر مقصودم از این مدمات این است که چنان عروسی برای چنین دامادی ساخته شده است و آن دختر زینده چنین جوانی است و حاجی اگر دخترش را بچنین برادرزاده برارنده ای ندهد بکنی خو داد که حیف نباشد و هزار بار حیف نباشد .



گفتم شاه باجی خانم لطف شما همیشه شامل حال من بوده و تازگی ندارد گرچه من بانقیس خانم را در واقع فقط از دیروز میشناسم و خودم نیز متعجبم که در این مدت کم چطور باین درجه مقهور محبت این دختر شده ام . خیلی معذرت میخواهم که در حضور شما اینطور جسارت میکنم و بعضی صحبتها بمیان میآورم ولی شما در حکم مادر من هستید و بین مادر و فرزند رودر بایستی و پاره‌ای تکلفات نباید وجود داشته باشد. میفرمودید که من لایق خدمتگزاری بانقیس خانم و شایسته خاک پای ایشان هستم از این حسن ظن شما یک دنیا ممنونم ولی مشکل در اینجا است که اولاً نمیدانم راز دل خود را بچه وسیله بگوش او برسانم و ثانیاً بکدام تمهید و تدبیر حاج عمو را از قضیه باخبر ساخته مطالب خود را با او در میان بگذاریم .

شاه باجی گفت اینکه دیگر نقلی ندارد . الان قلم و کاغذ بر میداری و دو کلمه کاغذ بیلغیس مینویسی که دیدمت و میخواهمت و من هم ظهر که میرزا برای نهار بمنزل میآید مطالب را باو حالی میکنم و میسپارم هر طور شده حاجی را حاضر کند که هر چه زودتر تا ماه عزا نرسیده است عمل خیر به بار کی و شادمانی سر بگیرد و محمود و بانقیس عزیزم بکام دل خود برسند .

گفتم خدا از زبانتان بشنود ولی هیچ معلوم نیست که بانقیس از این نوع کاغذها چندان خوشش بیاید و از آن گذشته مگر شما حاج عمو را نمیشناسید . بالفرض هم بانقیس حاضر بشود تازه وقتی پای حاج عمو در میان بیاید سر گاو تو خمره گیر خواهد کرد و از همه اینها گذشته من هم از شما چه پنهان در کاغذ عشق نوشتن آنقدرها مهارتی ندارم .

شاه باجی هر هر خنده را سرداده گفت به به چشم روشن پس شما جوانها در این مدرسه ها چه یاد میگیرید . توی روزنامهها هر روز يك گز مقاله مینویسید ولی وقتی بنا میشود دو کلمه مطلب حسابی و معنی دار بنویسید که میتان بکلی لنگ میماند .

گفتم کار نیکو کردن از پر کردن است من به مردم نه کاغذ عشقی دیده ام و نه نوشته ام حالا از کجا میتوانم بی مقدمه کاغذ عشق بنویسم آنهم بدختری مثل بلقیس که بقول خودتانی دیوان گویای شعراء و جنگ زباندار گویندگان و سخن سرایان ایران است .

شاه باجی خانم سبحان الله غایظی تحویل داد و گفت کاغذ عشق نوشتن که این قلمها را ندارد . مثل این است که کله اشپختر از آقا خواسته باشند . يك ورق کاغذ زرد لیموئی گیر میآوری با مرکب سرخ با سطرهای بند رومی یعنی درهم و برهم که پریشانی خاطر را برساند مطلب و راز دل را با اشاره های کم و بیش صریح و با کنایه های بیش و کم واضح ولی خیلی مؤدبانه و بسیار شاعرانه می پرورانی و ابیات مناسبی که زبان حال باشد بسته بسته درین کلام میآوری و کاغذ را با اشتیاق و آرزو مندی می پایان ختم میکنی ولی زنهار فراموش نمما که چند کلمه آنرا با دوسه قطره اشك راستی یا دروغی محو و ناخوانا کنی . آنگاه با نیش چاقوی قامت تراش سر انگشت را قدری خراش میدهی و با خون گالگون خود کاغذ ترا امضاء مینمائی و سرپاکت را می بندی . اگر حیا و ادب مانع نباشد میتوانی پیش از بستن پاکت دوسه تار مو و اندکی مغز قلم هم در لای پاکت بگذاری که اشاره باشد باینکه « از مویه چوموئی شدم از ناله چونائی » گرمایل باشی که محبت نامه و قاصد عشقت هیچ عیب و نقصی نداشته باشد

قدری نیز کبابه و چند دانه لوبیا و هل و مغز پسته و عناب و قند و بادام و زعفران بایک برگ زرد و چند پیر گل زرد هم با عطر و گلاب شسته و در جوف پاکت میگذاری و یقین بدان که بقیس با آن هوش و فراستی که خدا باین دختر داده ملتفت خواهد شد که کبابه و هل یعنی «از فراقتم هم کبابم هم هلاک» لوبیا یعنی بدویا و مغز پسته یعنی :

«چون مغزیوست دارم دوست      گر مغز جدا کننم از پوست»  
و عناب و قند یعنی :

«عناب لب لعل تورا قند توان گفت      چیزی که بجائی نرسد چند توان گفت»  
زعفران یعنی :

«زردم کردی چو زعفران سوده      تا چند خورم غم تورا بیهوده»  
و بادام یعنی :

«بادام سفید سر بر آورده زیوست      عالم خبر است من تورا دارم دوست»  
ویا گل زرد یعنی :

«دردا که روزگار بدردم نمیرسد      برگت خزان بچهره زردم نه پیرسد»  
ولی البته فراموش مکن که در بالای کاغذ عکس دلی هم باید بکشی و وسطش را با جوهر سرخ داغدار کی و زیرش این شعر را بنویسی:  
«من عاشقم گواه من این قلب داغدار

دردست من جز این سند پاره پاره نیست»

گفتم شاه باجی خانم چنین کاغذی را باید بکول حمل گذاشت و فرستاد و تازه کی ضمانت میکنند که با این آس شله قلمکار هزار پسته ادویه و دارو و خورجین بنشن بقیس اصلاً اعتنائی کرده جوابی بدهد.

شاه باجی گفت تو کاغذ را بفرست و کارت نباشد. خودم برایت از

زیر زمین هم شده جگر میمون و مهر گیاه که هر کدامش بهترین نسخه محبت و کاری ترین اکسیر مهر و علاقه است دست و پا می‌کنم و قول میدهم يك هفته نگذشته باشد که جواب کاغذت برسد و بلقیس در دستت مثل موم نرم باشد. فکر حاجی عمورا هم نکن و خاطر جمع باش که او را هم مثل بره رام خواهم کرد.

گفتم شاه باجی خانم خدا از دهننتان بشنود. محض اطاعت امر عالی فوراً میروم منزل کاغذ را نوشته میآورم که زحمت رساندنش را قبول فرموده شخصاً بدست بلقیس بسپارید.

شاه باجی خانم میخواست کاغذ را فی المجلس بنویسم ولی بهزار زحمت و مرارت باورفهماندم که قلم من در مقابل چهار چشم مجال است روی کاغذ بگرد آنهم برای يك چنین کاغذی و خواهی نخواهی خدا نگهدار گفته خود را از اطاق بیرون انداختم در حالیکه رحیم باز مدتی بود که مداد بدست بجان اعداد و ارقام افتاده و چنان در افکار خود فرو رفته بود که انگار نه انگار من و مادرش اصلاً در این عالم وجود داریم.

۶

## سوز و گداز

شتابان خود را بمنزل رساندم و با کمال بی تابی میخواستم بهبانه عیادت عمو خودی باندرون بیندازم که شاید بار دیگر چشمم بروی ماه بلقیس افتد و باشد که باز گوشه چشمی بما کند. ولی افسوس و هزار افسوس که معلوم شد حاجی عمو دیشب عرق کرده است و تبش قطع شده و بحمام رفته است. بشنیدن این خبر شامت اثر گویی هماندم تب کردم.

فهمیدم که از آن پس ملاقات من و بلقیس از جملهٔ بحالات است .  
 شقیقه ام مثل دنگک برنج کوبی بنای زدن را گذاشت . عرق سردی بر تن  
 و بدنم نشست و پایم سست شده سرم گیج رفت و دیگر تاب ایستادن نیاورده  
 هر طور بود خود را باطاقم رسانده بیپوش بر زمین افتادم .

افتادن همان بود و از حال رفتن همان . وقتی چشم باز کردم که  
 دیدم بلقیس کاسهٔ دوا در دست در بالینم نشسته و گیس سفید در پائین  
 رختخواب دولا شده مشغول شستن پاهایم است

معلوم شد که سه روز و چهار شب تمام است که از زور تب و لرز  
 يك دقیقه بخود نیامده تمام را در بحران و هذیان گذرانده ام و حتی  
 طیب ترسیده بود که دیگر بلند نشوم و ایکناس بلند نشده بودم .

بلقیس و گیس سفید همینکه دیدند چشمم گشوده شد و بحال آمده‌ام  
 شادمانی بنا کردند و بلقیس بطرف اندرون دوید که مزهٔ بحاج عمویبرد  
 گیس سفید صورت پرچین و چروک و دو کف دست را بطرف آسمان بلند  
 نموده شکر پروردگار را بجا می‌آورد که بحال من جوان یتیم بی مادر  
 ترحم کرده و شفایم داده است . کم کم با آنچه شہیرانی مخصوص خود برایم  
 نقل کرد که چگونه بلقیس خانم در تمام مدتی که من بیپوش و گوش افتاده  
 بودم از من پرستاری کرده و انحضه‌ای از مواظبت و مراقبت من غفلت  
 نکرده بوده است .

باری چه دردسر بدهم معلوم شد خطر گذشته است و اگر چه باز  
 خیلی ضعیف و ناتوان بودم ولی از همان ساعت بعد مدام حالم بهتر میشد  
 و بزودی دورهٔ نقاهت شروع گردید . بلقیس هر روز ظهر و عصر حریرهٔ  
 رقیقی را که بدست خود می‌ساخت برایم می‌آورد و بملاحظت هر چه تمامتر

با قاشق بخلقم میکرد. روز چهارم یا پنجم بود خوراکم را داده بود  
 و میخواست برود که مکشی کرد و گفت الحمد لله حالتان خیلی بهتر شده است و  
 گمان میکنم دیگر لازم نباشد هر ساعت آمده اسپاب در دستتان را فراهم سازم.  
 با صدای ضعیف و لرزان و باطپش قلب شدید گفتم بلقیس خانم  
 نجات من بدست شما بوده و این جان بی مقدار نو یافته را مدیون مرحمت  
 شما هستم باور بفرمائید که تنها تأسفی که در این ساعت دارم این است که  
 باین زودی شفا یافتم و همانطور که وقتی پدر مجنون چنانکه لابد در  
 «ایلی و مجنون» مکتبی خوانده‌اید پیر روشن ضمیر را در بستر فرزند  
 بیمار و بیقرار خود حاضر ساخت که در حق آن جوان دعای خیری بنماید  
 و آن پیر دعا کرد که خدا مرض او را بیدار سازد دلم میخواست طیب  
 من هم دوائی داده بود که تمام عمر در همین گوشه میماندم و سایه لطف  
 و عنایت دختر عموی خیلی عزیز از سرم کوتاه نمیگردید. افسوس که در  
 این حالت ضعف و ناتوانی قوه حافظه‌ام یاری نمیکند که آن اشعار مکتبی  
 را برایتان بخوانم و ایسکاش در همین ساعت مبارکی که بلا تردید خوشترین  
 ساعت‌های عمرم است مرگ فرا میرسد و آن اشعار را بر روی سنگ  
 لحدم مینوشتند.

وقتی بلقیس این سخنان را شنید صورتش مانند گل بر افروخت  
 و سر را بزیر انداخته پس از چند لحظه مکث و دودلی با همان صدای  
 گیرا و سوزناکی که شاه باجی خانم با آن نهمه آب و تاب توصیف نموده بود  
 بنای زهرمه این ایات را گذاشت :

« بگریست که یارب این جوانمرد      هرگز ندهش خلاص از این درد  
 سوز ابدی ده از عطایش      وانگه بعدم فکن دواش

سوزی که ازو حیات خیزد تن سوزد و استخوان بریزد\*  
آنکاه رنگ از رخسارش پریده لرزش خقیقی در تمام اعضایش  
پدیدار گردید و بانند شد که برود . نفس زنان گفتم بلقیس بیت آخرش را  
فراموش کردی که در مقام دعا میگوید :

\* در عشق شراره اش عیان کن بروی دل یار مهربان کن \*  
بغض کلاه گیرم شد و دیگر نتوانستم حرفی بزنم . دیدم حال بلقیس  
هم پریشان گردید .

\* اشک بدور مژه اش جلانه بست ژاله پیرامن نرگس نشست \*  
بدون خدا حافظی چادر نماز کشان از اطاق بیرون رفت و باز مرا  
باخیال خود تنها گذاشت .

از آن ساعت بعد دیگر خورشید رخسار بلقیس در شبستان تیره و تار  
حیات من طالع نگردید . شب و روز چشم بدر اطاق دوخته شده بود که  
شاید یکبار دیگر کاسه حریره بدست فرارسد ولی ساعتها و روزها گذشت  
و هر بار امیدم مبدل بیأس گردید هر روز صد بار بطالع منحوس خود  
لعنت میکردم که نگذاشت اقلا دوره ناخوشیم دوامی پیدا کند .

روزی دل بدریازده از گیس سفید صکه بعد از بلقیس پرستاریم  
میپرداخت پرسیدم مگر بلقیس خانم خدای نخواستہ بامن قهر کرده اند  
و یا از مرگ بسر عموی خود بیزارند که مدتی است بعبادت بیمار  
خودشان نیامده اند .

گیس سفید بجای جواب غرغری کرد و همینقدر استنباط کردم که  
حاج عمو گفته حالا که بحمدالله خطر گذشته دیگر لزومی ندارد بلقیس  
زیاد بحیاط بیرونی رفت و آمد کند .

بهخت خود و بهبودی مزاج و بحاج عموی نفرینهاک-ردم ولی باز طبیعت بابی اعتنائی هرچه تمامتر بکار خود مشغول بود یعنی اشتیاء متدرجاً عود مینمود و مزاج و بنیه ام روز بروز قویتر میگردد تا بدانجا که رفته رفته توانستم سرپا بایستم و حتی مدتی در دور اطاق خود قدم بزنم. طولی نکشید که کسالتم بکلی رفع گردید و مثل سابق مرده سرگردان برآه افتادم اولین بار که قدم از منزل بیرون نهادم با امیداینکه شاید قضا و قدر برایم تسلیت خاطری آماده ساخته باشد دست اشتیاق عنانم را خواهی نخواهی بطرف خانه شاه باجی خانم کشید.

چشم شاه باجی خانم که بمن افتاد با آن جثه وزین وتنه سنگین خدا را شکر کنان بطرفم هجوم آورد و سر و گوشم را بیاد بوسه گرفت و حالا نبوس و کی ببوس. وقتی طوفان محبت و مسرتش اندکی فروکش کرد گفتم شاه باجی خانم از رخن خواب بیماری برخواسنه آمده ام که از مهربانیهای که شما و آقا میرزا در مدت بیماریم ابراز داشته اید تشکر کنم. گفت این حرفها را بگذار کنار چه تشکری بهتر از اینکه الحمد

چشم بد دور جاق و سلامت راه افنداده ای. جسمم هزار بار روشن و قلبم هزار بار گلشن. عزیزم خوش آمدی مزین فرمودی قدمت بالای دو چشم من. والله که در این ساعت مثل این است که دنیا را بمن داده اند. نه نه بدانند دزد باش اگر آب خوردن دست است بگذار زمین و زود برو آن کیسه اسنند را بیار که یک اسپند حساسی آتش کنیم. مبادا کندر را فراموش کنی. محمودم از راه می آید خدا نخواهد که من تا عمر دارم که دوباره ترا بستری بینم. پسر جان تو رفتی کافذ عشق و خاطر خواهیت را بنویسی و بیآوری هزار قرآن به میان زبانم لال و کوس شیطان کر



چیزی نمانده بود رقم هر کت را بنویسند. نزدیک بود چاهار آن دنیا بشوی. وای خدا مرگم بدهد ببینید چه لاغر شده چه رنگش پریده است. وقتی که بیهوش و بیگوش افتاده بودی هیچ ملتفت شدی که در طاس چهل قل خوانند آب تربت از سقاخانه نوروزخان آورده بگلویت ریختم. هرگز باور نخواهی کرد که هر شب پس از نماز چقدر برایت دعای امام جعفر صادق و جوشن کبیر و حرز جواد سیفی و دعای کمیل خوانده ام، حالا لبخند میزنی و نمی بدانی که از هر کت همین دعاها شفا یافتی. این دعاها بقدری مجرب است که از اثر آنها کوه انوقییس از جا کنده میشود.

سپیل بیانات شاه باجی خانم بدینجا رسیده بود و خدا میداند که دنباله اش تا بکجا میکشید که رحیم صدای همهمه و غلغله مادر از رسیدن عن خبردار گردیده بیرون حسست و بازوی مرا گرفت و بطرف اطاق خود روان گردید در حالی که شاه باجی خانم مثل پیام سلطان در دورورهای میجر خرید و میگردید و مانند همیان پر باد دعا و روشانی هند خروار خروار دعا و ثنات از عن و عمر من و جوانی و گاه رایی من میکرد.

وقتی وارد اطاق رحیم شدیم دیدم باز مبلغی او راق سفید و سیاه کف اطاق را پوشانیده و معلوم شد که باز در گرداب اعداد و ارقام غوطه ور بوده و تنها زلوا و عام سنگه مادر او را متوجه ورود من ساخته است.

شاه باجی خانم دست بردار نبود در اجی ایشان بنظر نمیآمد که اصلا پایانی داشته باشد. این بود که حیوانات را بوسیده بالای طاقچه نهادم و بی محابا در میان فرمایشات خانم دویده گفتم ای خانم عزیز با این حال خراب و زانوی لرزان آمده ام سینه چه فکری به حال من کرده اید

نتیجه گفتگوی آقا میرزا با حاج عمو در باب آن مسئله معروفه شده است. آیا جای آن دارد که شکر خدا را بجا آورم که از نوصحت و عافیت یافتم یا باید ببخت و طالع خود نفرین کنم که نگذاشت با سودگی چشم بسته سر بخاک استراحت بگذارم.

وقتی این سخنان بگوش رحیم و مادرش رسید یکدفعه مانند اشخاصی که خبر مرگ عزیزی را آورده باشند بکلی ساکت و صامت شده بنای نگاه کردن بیکدیگر را گذاشتند. فوراً حدس زدم که مسئله از چه قرار است و برای العین دیدم هرنگاهی که بین مادر و پسر رد و بدل میشود خط یاسی است که بر لوحه آرزومندی من بخت برگشته میکشند. شکی برایم نماید که تیر مرادم بسنگ آمده است.

بیش از آن طاقت نیاورده گفتم آخر اگر حرفی دارید چرا نمیزنید و بیهوده هم مرا و هم خودتان را عذاب میدهد. شما را بخدا مطلبیر اتمام و کمال پوست کنده در میان بگذارید و زیاد سر بسرم نگذارید که هیچ حوصله چانه زدن و گفت و شنود ندارم. شاید تصور میکنید آب یاس را بهتر است بنقیرو قطمیر بروی دستم بریزید ولی برعکس هر چه زودتر تکلیفم معین گردد خیالم زودتر راحت میشود. من مدتی است که پیه هر بدبختی و ناکامی را بتن خود مالیده‌ام و بالای سیاهی هم که رنگی نیست پس از چه باید ترسید و انگهی آدمی مثل من که مرگ را بآن نزدیکی دیده چندان از مردن باک ندارد مرگ یکبار است و شیون یکبار. پس بیایید و بجای این نگاههای دزدیده و این قیافه های گرفته و مظلومی که برای تشییع جنازه ساخته شده مختصر و مفید و راسته حسینی بگوئید که جوان احمق بلفیس اعتنای سگ هم بتو ندارد و راحتم کنید.

## نور چشم نعیم التجار

شاه باجی خانم از شنیدن این حرفها سراسیمه شده دوسه بار آب دهن را فرو برده با کلمات شکسته و بسته من من کنان گفت خیر خیر اشتباه میکنید . بجان عزیز خودت نباشد بجان رحیم و بکلام الله مجید که بانیس هم طفلك شب و روز آب از گلویش پائین نمیرود و شش دانك فكر و خیالش پیش پسر عمویش است . چرا هم نباشد مگر محمودم از کی کمتر است . مگر باین جوانی ماشاء الله ماشاء الله چشم و چراغ و اسباب روسفیدی این دودمان نیست . مگر هنوز هم اسم پدر خدا بیامرزدت را که هر چه خاك اوست عمر تو باشد در سراسر این شهر بعزت و احترام نمیبَرند . مگر ماشاء الله هفت قرآن بمیان امروز از حیث جمال و کمال کسی میتواند بالا دست تو در آید اگر یای حاج عمویت در میان نبود همین فردا خودم دست و آستین بالا میکردم و در همین خانه برای تو و بانیسم يك عروسی راه میانداختم که وصفش را در کتابها بنویسند . از دو چشم کور شوم اگر دروغ بگویم ولی امان از دست حرص و طمع این مردنه داش بحال فرزند خودش میسوزد نه بحال فرزند برادر ناکامش در این دنیا چشمش بجز بول هیچ چیز دیگری را نمی بیند . با آسمان نگاه نمیکند مگر برای اینکه ستاره ها بشکل يك قرآنی و دوهزاری هستند . اگر جدول قرآن از طلا نباشد هرگز باز نمیکند . شصت سال از عمرش رفته و هنوز فکر نمیکند که با این موهای سفید و این دندانهای افتاده يك پایش لب گور است و بوی حلوائش بلند است و فردا وقتی که چك و چانه اش را بستند از این همه

دارائی و مال و منال بجز دوزخ کفن و دو انتقال سدر و کافور با خود بیشتر نخواهد برد . حالا اینهمه رویهم گذاشته بسش نیست چشم طمع بمال دیگران هم دوخته است . راست گفته اند

« چشم تنگ مرد دنیا دار را  
با قناعت پر کند با خاك گور »

این مرد حسابی تازه در این سن و سال که چانه اش بوی الرحمن میدهد بهوای اینکه نیمه التجار از خر پولهای نمره اول این شهر است دندان طمع بمال او تیز کرده و دختر نازنین معصوم خود را نگفته و نپرسیده با پسر احمق این مرد که نکره نامزد کرده است بدون آنکه اصلا احدی را خبر کرده باشد . راستی که شرم و حیا را جویده و فرو داده است . امروز دیگر کسی گوسفند را هم با اینطور نمیفروشد . مگر اهل این شهر نمیدانند که همین آقای نعیم التجار بیست سان پیش برای صد دینار راه میزد دوروی سکوی سزه میدان بساط پهن میکرد و جوراب و دستمال و تابه و سوس و آشگر دان و بند تنبان میفروخت . ایکاش همانوقت یکی از آن بند تنبانیان پیش را برگردنش انداخته بودند مرد در از شرفش آسوده کرده بودند . بایا از ده تومان سرمایه ای که بهم زده بود اینقدر مال مردم را حلال و حرام کرد تا کمرش بزند حاجی شد و همینکه دستش بدهنش رسید بجدی دوز و کمالک چید و خایه دستمال کرد تا بوسیله پول قرض دادن پایش بدر باز آید و آنوقت یک دفعه فواره بختش بلند شد و صاحب اسم و رسم و بیا و برو گردید و امروز کارش بجائی رسیده که دیگر کسی جرئت ندارد با مسب آقا بگوید یا بو حالا بازاگر پسرش آتش دهن سوزی بود حرفی نداشتیم ولی تو را بیخه بر کسی هم باین چل دیوانه دختر میدهد . مگر دختر علف خرس است آنهم دختری مانند بلفیس که يك تار مویش بصد تا از این جعاقها میارزد . مگر خدای نکرده سب

سرخ برای دست چلاق خوب است که آدم دخترش را بچنین اندک  
 بدهد مرد که خبط دماغ پیدا کرده گوه-ر شیبچ-راخ را بگردن سگ  
 می بندد . این پسره سزاوارب-الان است زن چه بدردش میخورد  
 برای همان لکته‌ها و شاخه‌ها و شایسته بیا‌های چانه سیلابی خاق شده که بولش  
 را میخوردند و بی ادبی میشود تو حلقش نجاست میگردند . والله وقت  
 بفکر باقیس ناز نیم می‌فتم و می بینم دارد لقمه دهن سگ میشود دلم خون  
 میشود . افسوس که اینطور مطیع و منقاد و سر بزربار آمده است . من  
 جای او بودم سبزی بار یک چنین پدری نمی‌کردم و جلوی خودی و  
 بیگانه بریش این آدم بی انصاف میخندیدم . طافلك از وقتی این خبر بگوشش  
 رسیده از بس پنهانی گریه وزاری کرده و اندک ریخته چشمش مثل کاسه  
 خوب شده و از لاغری مثل نخ وریسمان شده است . اینکه پدر نیست  
 بالای جان فرزندش است خداوند رحیم و انصاف بشمردنی الجوشن داده و  
 باین مرد نداده چطور دیش راضی میشود که این فرشته رحمت را باین  
 خمره لعنت بدهد . این هم داماد شد . مرد شور آن شکل منحوسش را  
 ببرد آن قد و قواره اکبیرش روی تخته مرده شور خانه یافت این هم ریخت  
 شد اسم این را هم میشود صورت آدم گذاشت . بقدری اکبیر و کنافت  
 گرفت است که اگر هتا سگ گرسنه بایستند بزهم باک نشود وای بان دماغ  
 کج و معوج و آن گوشهای بابلی . امانت از آن گردن دراز و آن سرگر  
 و آن دندانهای گراز . صورت نگوانح و نفی است که بدبو و خلاب-سیده .  
 اینهم شکل و ترکیب شد . آینه دق و جعبه هزاربیشه نکبت است . راستی  
 که نسناس پیشش یوسف کنعان است و دوزبته از او خراج حسن و جمال  
 میگیرد . حال ازشتی و بدریختی سرش را بخورد اگر لاله حاله آدهیت و

و اخلاقی داشت دل انسان اینقدر نمیسخت ولی نه يك نخود فهم آورد نه يك ارزن کمال . حرف معمولیش را نمیتواند بزند . دهنش را باز میکند صدر حمت بیخچال مثل این است که پردهٔ مبال عقب رفته باشد غیر از رسوایی و بد آبرویی کاری از این عوج بن عتق ساخته نیست . علفه مضغه بی پدر و مادر با آن چشمهای حیز که الهی باباغوری بشود و با آن لب و لوجه ای که خاله گردن دراز پایش نمیرسد شب و روز در پی دخترهای مردم است . پسرک هنوز دهنش بوی شیر میداد و پشت لبش سبز نشده بود که مثل سگک هار بجان عرض و ناموس اهل محله افتاده بود . هیچکس از دست این نخم شراب هرزه مرض آسودگی نداشت . حالا اینها همه بسکنار تازه آقارا بفرنگستان هم فرستاده اند . راستی که چشم اهل ایران روشن . گل بود بسیزه نیز آراسته شد . لایق گیس خانم جانش باشد . چو انداختند که رفته درس تجارت بخواند و برگردد دارائی و املاک پدرش را اداره کند . خدا میداند مثل سگ دروغ میگویند از بس این پسرک عزلف اینجا انتضاح بالا آورده بود بیپایهٔ درس خواندن سنگ قلابش کرده بدرك اسفل فرستادند که شرس را از سر مردم بکنند . و الا هر کسی میداند که مسیو کره خر رفته و الاغ بر خواهد گشت . انشاء الله دیگر قدمش باین خاک نرسد . باز اینجا که بود هر چه باشد مملکت اسلام است و مردم دین و آئین دارند و تو دهنش میزنند اما سبحان الله که در آنجا با مردمی که نه خدا میشناسند و نه پیغمبر و نه طهارت میگیرند و نه روزه و قول و بولشان با هم مخلوط است حاجی زاده چه از آب در خواهد آمد . پسر قرتی عید قربان سه سال آزرگار است که بفرنگستان رفته میگویند هر روز و امیر قد . هرزگی و بد اخلاقی را بحدی رسانده که حتی فرنگیها



از دستش ذله شده‌اند و در هیچ جا راهش نمیدهند. تا دنده پدر احمقش نرم شود مردك نادان باید هر روز جوو گندم فروخته برات فرنگستان بگیرد تا نور چشمی آنجا پولهای بازار اشراب و کباب کرده تو حلق فاحشه‌ها و لاکته‌ها و لیکوریهای پاریس بکند و در عوض کوفت و آتشك و ماشرا برای پدر و مادرش تحفه بیاورد. حکایت خوشمزه این است که میگویند بهار گذشته از بس پسر به اسم اینک که کارهای مدرسه تجارت فرست نمیدهد سرش را بخاراند کاغذ پدر و مادرش ننوشته بود و مساعده اشك ریخته بود. عاقبت خود نعیم التجار بزاز جان کندن دوسه کلمه فرانسه یاد گرفته و کار و بازرندگیش را گذاشته پاریس رفته بود که ببیند آقا زاده چه میکند. پس از رسیدن پاریس يك روزی که پدر و پسر با هم در کوچها گردش میکردند از قضا جلوی عمارت معتبری میرسند و حاجی آقا بعاتت معبود از پسرش میپرسند که این چه عمارتی است و چون پسرش میگوید نمیدانم خود حاجی با زانی که در همان نزدیکی ایستاده بود نزدیک میشود و با همان فرانسه شکسته بستم کار قوزی میپرسد آقای آزان بخشید این چه عمارتی است و آزان با ادب هر چه تمامتر جواب میدهد که این مدرسه تجارت است. اصلاً چنین آدمی تازه فرضاً هم که درس خواند و بایران برگشت چه دسته گلی بسر کس و کازس خواهد زد.

صحبتهای شیرین شاه باجی خانم بدینجا رسید و هیچ معازم نبود که اصلاً باین زودبها پایانی داشته باشد که رحیم در حائیکه قهقهه میخندید کلام مادر را بریده گفت مادر جان ان حرفها بندرد محمود نه میخورد. اگر راست میگوئی درمائی برای دردش پیدا کن ... از بس حوصله‌ام سر رفته و دانتنگ بودم و خبر ناعزد شدت باقیس جگر مرا

کباب کرده بود دیگر منتظر دنباله مشاجره و مناظره مادر و پسر نشده باسر  
خود حافظی مختصری کردم و خود را از خانه آقامیرزا بیرون انداختم .

۸

## دربندی و خون جگری

اول فکر کردم بروم بی خبر و بی اثر اسباب و جل و پلاس مختصری  
را که دارم از خانه حاج عمو جمع بکنم و بی صدا و ندا خدا حافظی دم  
را روی کول گذاشته گور خود را کم کنم و در هر درك اسفلی شده برای  
خود منزلی پیدا کنم ولی احتمال دادم که خدای نخواستہ از این حرکت  
من غبار ملالی بر خاطر لطیف بلقیس بنشینند و لهذا کاغذی به ضمه - ون ذیل  
نوشتم و گیس سفید را در گوشه‌ای پیدا کردم و دست بدامنش شدم و کیف  
پولم را در کفش خالی کردم که کاغذم را هر چه زودتر ببالقیس برساند .  
نوشتم :

دختر عموی عزیزم ده روزی بیش نیست که در بالین جوان  
بیماری نشسته و در حقش دعای خیر میگردید که یارب :

سوز ابدی ده از عطایش وانگه بعدم فکن دوایش  
هیچ تصور نمیگردید دعایتان باین زودی مستجاب گردد. در این  
لحظه شراره یاس و بیچارگی چنان مغز استخوانم را میسوزاند  
که هر دقیقه آرزو می‌کنم ایکاش لطف و عنایت بیحد دختر عموی  
مهربانم عمر دوباره بمن بخشیده بود و در همان عالم نازنین و  
ذلت بخش بیپوشی و بیخبری از ورطه جانگداز غم و اندوه بر کنار  
مانده بودم . در گوشه این اطاق تنگ و تاریک که بجهانی بر  
شما پوشیده نیست برای من حکم جهنم واقعی را پیدا کرده تنها



تسلی خاطر می‌داشتم که داشتم مجاورت با آن چشمه کوثری بود که اگر چه از دیدارش محروم بودم ولی طراوت روح افزا و نسیم جان-پرورش همواره هفت در بهشت رحمت را بر رویم گشوده می‌داشت بر لب آب حیات از تشنگی جان میدادم ولی باز همین محرومی و عطش نشا‌ضدل غم‌زده‌ام بود و از بخت و طالع خود راضی و شا‌گر بودم ولی چکنم که این شبح سعادت‌تی نیز که یکتا مایه تشفی خاطر مسکینم بود از همان ساعتی که شنیدم ملکه سبای کشور وجود رفتنی است مانند شن و ماسه نرم و سوزان کنار دریای کباره از میان انگشتان امیدم ریخته و اینک بادست خانی و قلب ریش‌چشمه براه روزی هستم که چون سگ پاسبان سر در آستانه لیلی نهاده بدیده حسرت بنگرم که چگونه اغیار جانانم را دست بدست می‌برند. راستی آنکه خداوند چنین قوه و طاقتی بمن نداده است بی شبهه بهتر است که تفرصت باقی است از سر این راه دور افتم که مبادا فردا وقتی که آن فرشته رحمت را خواهی نخواهی بقر بانگ گام‌کاری جوان فارغ‌البالی می‌برند در عبور از جلوی محنت‌کده من شوریده بخت تیر نگاه سوزانم خار کف پای ناز نیتش گردد پس از سر کمال اخلاص و صداقت سعادت‌مندی دختر عموی بی پناه و بی همتایم را از خداوند درخواست مینمایم و گر چه سیار است بیش از این راضی بمالان حاضر عزیزش نمیشوم

نسانه عمر سخت محنت‌زاست آن به که نماند مختصر گد

از پسر عموی آواره

دیس سفید‌نخند را زیر چادر نماز گرفته و رفت و من باضاق خود برگشتم و با فاصله دست بکار جمع و حوز اسباب و خربت و برتی که داشتم گردیدم. دارو ندارم در سه بقچه جا گرفت و ساعت سه و چهار از شب رفته بود که خسته و وامانده وارد رختخواب شدم که استراحتی کنم و فردا صبح زود رفع شر خود را بنمایم.

هنوز چشمم بهم نرفته بود که در اطاق بشدت باز شد و شخصی خرخر کنان وارد گردید. از جا چستم و لامپارا که حسب معمول باین کشیده بودم بالا کشیدم و چشمم بحاج عمو افتاد که مانند غول با چشمهای از حدقه در آمده کاغذی در دست در وسط اطاق ایستاده بود - بزودی قضیه برایم روشن شد. و معلوم گردید که شست ایشان از موضوع کاغذ نوشتن من ببلایس خیر دار گردیده و چون بلقیس کاغذ را مخفی کرده بوده و نمیخواست نشان بدهد حاج عمو بانیغه قند شکن مہجری مخصوص دخترش را درهم شکسته و کاغذ را در آورده پیراهن عثمان قرار داده است -

خیالی حرفهای درشت و بسیار سرزنشها و شکایتها و گله مندیها و حتی فحش و ناسزا و دشنام در میان ما رد و بدل شد ولی همینقدر بس که در همان نیمه شب بهجمله لباس پوشیدم و بقیچه ها را بکول گرفتم و از خانه بیرون آمدم .

اول خواستم بروم منزل رحیم وای دیدم عده شان زیاد و جایشان کم است و بنخاطرم آمد که رفیق دیرینه ام دکتر همایون که تازه از فرنگ برگشته بود منزل در بسته دنجی اجاره کرده و بایکنفر نوکر تنهاست . چون منزلش قدری دور بود و بقیچه ها هم سنگینی میکرد آنها را بمشهدی عبدالله یخ فروش سر گذر که هنوز نبسته بود سپردم و هی بقدم زده بطرف منزل همایون روانه شدم .

احتمال قوی میرفت که در خواب باشد ولی از ناچاری و اضطرار بیدرنگ در را کو بیدم . اتفاقا بیدار بود و بزودی در باز شد و فنی چشم همایون در آنوقت شب بمن افتاد اول بیکه ای خورد ولی فوراً بشیوه عربها مرحباتی گفت و از دو طرف مشغول خوش و بشهای معمولی گردیدیم .

از حال اشفته و سخنان شکسته بسته من کم و بیش بی بمطلب برد و برای اینکه مرا مشغول ساخته باشد نوکرش را صدا کرد و گفت آن تخته نزد کارآباده را که همین امروز برایم سوقات آورده اند زود بیاور که دست و پنجه‌ای با آقای محمودخان نرم کنم و ببینم چند مرده حریف است. گفتم برادر اگر چه میدانم اهل دم و درد نیستی ولی يك امشب را اگر بتوانی بجای تخته دوسه گیلاس عرق مرد افکن بهن برسانی ثواب بزرگی کرده‌ای. گفتم این حرفها چیست که بگویم میرسد تو مرد عرق نبودی گفتم رفیق روزگار انسان را مردخیلی کارها میکند.

معلوم شد که فقط يك بطری الکل برای استعمال طبی دارد ولی از قضا نوکرش بهرام عرقخور و اهل کیف و حال بود و بزودی بساطرا فراهم ساخت. بعد از صرف عرق و خالی کردن بطری شامی هم با همان حالت سستی و مستی خوردیم و دکتر و نوکرش از هرجائی بود بالاپوش و زیر پوشی برای میهمان ناخوانده خود دست و پا کردند و آن شب منحوس را هرطور بود بصبح رساندم.

نشان بآن نشانی که ده روز آزرگار از منزل همایون قدم بیرون نگذاشتم. رفته رفته بفکر افتادم که چه شده که رحیم با آنکه برایش پیغام فرستاده بودم که در کجا منزل دارم بسر و قسم نیامده است. این بود که روزی باصرار همایون ریشی تراشیدم و سر و صورتی آراستم و بعزم ملاقات رحیم از منزل بیرون شدم. راست است که دلم برای رحیم تنگی شده بود ولی اصل مطلب این بود که دلم میخواست سلامی بشاه باجی خانم بدهم و ببینم پس از آن شب کذائی و شبیخون حاج عمو و گریزهای من چه تازه‌ای رخ داده و بر سر بلفیس بیچاره چه آمده است.

وارد اطاق رحیم که شدم دیدم بارنگ پریده و چشمهای گودرفته  
در رختخواب افتاده و آثار ضعف و ناتوانی و علائم نگرانی و اضطراب  
فوق العاده از وجنتاش نمایان است .

از مشاهده آن احوال سخت متأثر گردیدم و اندیشهایی را که در  
عرض راه دریاب خود و بلقیس در دیک کله پخته بودم تقدماً بکنار گذاشته  
بقصد استمالت خاطر رحیم باستفسار احوالش پرداختم .

همانطور که دیدگانش را بنقطه‌ای از دیوار اطاق دوخته و زل  
نگاه میکرد بدون آنکه سرش را برگرداند لبهای کبود رنگش حرکتی  
نمود و با صدای لرزانی گفت مگر این ولدانرا راحت میگذارد جانم را  
بایم رسانده است نه شب برایم مانده نه روز ...

۹

## نبرویک دو

گفتم از کی حرف میزای و مقصودت چیست ؟ گفت از کی میخواهی  
حرف بزایم از این « دو » پیرحم و بیمر و حرف میزایم که کمر قتل مرا  
بسته و ساعتی نیست که بیک شکل تازه‌ای دره‌قا بام سبز نشود و عذابم ندهد  
خدا شاهد است که جانم را بایم رسانده و بیک دقیقه از دستش خلاصی ندارم .  
گفتم تو که باز بنای بی‌لطفی را گذاشته‌ای مگر بنام بود دور این  
مقوله را بکلی خط بکشی .

گفت خدا عقالت بدهد خیال میکنی تقصیر با من است مگر سنگ  
هار مرا گزیده که بیجبت بر زبانی کسی برم وای از مرا اول نمیکنند از

دیشب تا بحال بیست بار مرا سراسیمه از خواب بیدار کرده که «ای بدجنس نابکار حالا کارت بجائی کشیده که پایت را توی گنجه من کرده ای چنان حقت را کف دستت بگذارم که پدرت جلوی چشمت بیاید . معلوم میشود با آنهمه کنجکاو و فضول هنوز مرا درست نمیشناسی وقتی پوستت را کندم خواهی فهمید من چند مرده حلاجم .... »

رحیم بیچاره مثل آنکه مشغول هذیان باشد مدام دندانهایش بهم میخورد و سخنان درهم و برهم و نیم جویده ای آسیاب میکرد که کم کم فهمیدن آنها برای من مشکل میشد ولی در همان حین و ببص چشمم بدیوار اطاق افتاد و دیدم رحیم با آن خط تلت غریب و عجیب مخصوص بخودش که شبیه بنخط کوفی بود این بیت ها را بسا خط درشت بر روی مقوای بزرگی نوشته و باربسمان سیاه کافی بدیوار اطاقش آویزان کرده است :

« یکی خواه و یکی ران و یکی جوی یکی بین و یکی خوان و یکی گوی »  
(عطار)

« احد است و شمار ازو معزول صد است و نیاز ازو مخدول »  
( سنائی )

« نه فراوان نه اندکی باشد یکی اندر یکی یکی باشد »  
( سنائی )

هرگز اندر یکی غلط نبود در دویی جز بدو سقط نبود »  
( سنائی )

« مؤثر در وجود الا یکی نیست در این حرف شکر فاصلاشکی نیست »  
( جامی )

« بود یکی ذات هزاران صفات واحد مطلق صفتش غیر ذات »  
( وحشی )

« زبده نام جبروتش احد بسایه تخت ملکوتش ابد »  
( نظامی )

« دوئی را چون برون کردم دو عالم را یکی دیدم  
یکی بینم یکی جویم یکی دانم یکی خوانم »  
( دیوان شمس تبریزی )

« غیر واحد هر چه بینی اندرین  
بی گمانی جمله رابت دان یقین »  
« قبله وحدانیت دو چون بود  
خاک مسجود ملا یک چون شود »  
( مننوی )

« دو مگوی و دو مدان و دو مخوان  
بنده رادرخواجه ای تو مخوان »  
( مننوی )

« مننوی مادکان وحدت است  
غیر واحد هر چه بینی آن بت است »  
« غیر واحد هر چه بینی اندر این  
بی گمانی جمله رابت دان یقین »  
( مولوی )

از مشاهده آن شعرهای غریب و آن نخها و آن میخها خنده‌ام گرفت. گفتم برادر این دیگر چه بازی است در آورده‌ای. تو همیشه «يك» را از اولیاء الله و حتی بالاتر میدانستی و همترازوی خدا میشمردی حالا چرا بتماره‌اش کشیده‌ای .

گفت چه خاکی میخواهی بر سر نمایم . وقتی این «دو» لعنتی اینطور در صدد اذیت و آزار من است من هم به «يك» ملتجی شده‌ام و یقین قطعی دارم که مرا از شر «دو» که دشمن خونی ازلی و ابدی خود او و تمام عالم است نجات خواهد داد ولی نمیدانم چرا تا بحال بسر و قدم نیامده است ، میترسم معصیتی از من سرزده باشد و مرا مستحق عقوبتی بدانند اما تردیدی نیست که وقتی موقمش رسید خودش خواهد آمد و انتقام مرا از این بدخواه بدخلینت خواهد کشید .

گفتم رحیم خدا گواه است دیوانه زنجیری هستی ، خدا قدرت را بیمارزد «يك» کیست که حالا دیگر بقول تو منتقم و قهار هم شده است. با چشمان بر آفرودخته مثل اینکه کفر گفته باشم بمن تاخته گفت چطور «يك» کیست . يك تنها عدد واقعی و اساسی است . يك پایه آفرینش است يك مرکز كل مراکز وجود واجب مطلق است. يك فردلم یزل ولم یزال است. يك خدا يك عالم آفریده و بنیان آن عالم را بروی واحدی قرار داده که اساس هر روحی و هر ماده‌ای و هر جوهری و هر چیزی که هست همه همان يك است و جز يك نیست. قل هو الله احد. چه خواجه علی چه علی خواجه و چه بگوئی «قل هو الله احد» و چه بگوئی «قل الاحد هو الله» هیچ فرقی ندارد. مگر نه فیثاغورس عدد را اصل وجود پنداشته و کلیه امور عالم را نتیجه ترکیب اعداد و نسبتهای آن دانسته و سرتاسر نظام عالم را تابع عدد شمرده است

و عدد را حقیقت اشیاء و واحد را حقیقت عدد خوانده و تضاد بین واحد و  
 کثیر و بین فرد و زوج را منشاء همهٔ اختلافات پنداشته است و خلاصه آنکه  
 گفته است عدد و واحد اصل عالم است و موجودات دیگر جماعه تجلیات  
 گوناگون و مراتب مختلفهٔ عدد هستند و واحد مطابق را از هر زوجیت و  
 فردیت و کثرتی بری میدانسته است. پیرسی یکی کیست و عدد چیست  
 رفیق جواب دادن باین سؤال کار حضرت فیل است ولی همینقدر بدان  
 که بقول حکیم بزرگواری مانند منصور حلاج «الواحد لا يعرفه الا الاحاد  
 من العباد» یعنی واحد را کسی نمیتواند بشناسد مگر اشخاص بسیار معدودی  
 و در تعریف عدد هم گفته اند «الواحد وما يتحصل منه» یعنی عدد عبارت  
 است از یک و آنچه از یک حاصل آید. پس معلوم شد که واحد که اساسی  
 دیگرش احد و وحید هم هست و فرد و مفردش هم میگویند اصل و اساس  
 خلقت و تکوین است و از هر جمع و تفریق و ضرب و تقسیمی بری و منزله  
 است و مانند هر چیزی که همیشه بیak حال باشد قابل ادراک نیست و درست  
 مثل آنست که کسی از تو بپرسد خدا کیست ...

گفتم رحیم جان زیاد دور میروی. منهم قبول دارم که «همسایه  
 یکی خدا یکی باریکی» ولی چه لازم که باین گونه مباحث تفریحی این همه  
 پیرایه ببندیم. از من میشنوی برخیز این سرو و رها را دور ببند از و مثل بچهٔ  
 آدم سرت را شانۀ زده لباس را بپوش تا در نفری باز و باز و داده سر بصحرا  
 نهیم و از این هوای لطیف بی نظیر اولین ایام فصل خزان طهران استفاده  
 کنیم و مثل آن زمانهای خوش سابق خندان و قدم زنان خود را بیکدیگر از این  
 قصبات خرم دامنهٔ شمیرانات رسانده برغم روزگار غدار و بکوری چشم  
 حنچ عموی سرتاپا ادبار دق دلی در آوریم و ساعتی دنیا و ما فیهارا فراموش



کرده دست افشان غزل خوانیم و با کوبان سر اندازیم .  
گفت مگر تصور میکنی این «دو» يك دقيقه مرا آسوده خواهد گذاشت  
مثل سایه عقب سرم است و هر چه عجز و لایه میکنم میخندد و دندان غرچه  
میرود و انگشتان تیز و درازش را مثل دو تیغه قیچی با آن ناخنهای سیا  
و خنجری حلقه میکند و بطرف کاویم حمله میآورد .  
گفتم خیالت گرفته . این بلائی است که خودت برای خودت  
تراشیده‌ای درست همان حکایت پینه دوز است . وانگهی تو خودت میگوئی  
عدد اصلی آنها يك است و سایر اعداد تر کیببات يك است . در این صورت دو  
هم يك است و يك و اگر يك بقول خودت سرچشمه همه نیکیها و منبع هر  
فیضی است چطور میشود که بمحض اینکه ضاعف شد اینطور شربر و خبیث  
و بدخواه و پست و دنی از آب در آید .

گفت باريك الله تازه درد دلم را داری میفهمی نکته مهم و سرنگو  
که مرا دیوانه کرده همین معنائی است که توهم تازه داری بدان منتقل  
میشود همه مذاهب بيك شیطانی معتقدند در صورتیکه خودشان میگویند  
شیطان از تجلیات پاك رحمان و از جمله ملائکه مقربین بوده است . ولی سر  
دو نیز بعینه همان سر شیطان است و گمان نه میکنم عقل انسانی بفهم و ادراك  
آن قد بدهد ...

رحیم مشغول همین گونه صحبتها بود که ناگهان دیدم رنگش مثل  
ذغال سیاه شد و چشمهایش از شدت اضطراب از حدقه در آمد و از جا جسته  
بنای فریاد را گذاشت که خداوند! بفریادم برس که صدای پایش بلند شده  
دارد نزدیک میشود . محمود جان دستم بداهنت از پهلوی من دور نشو که  
خفهام خواهد کرد . وای وای کجا بروم کجا مخفی شوم ...

دیدم بیچاره مثل کسی که عزرائیل را به چشم دیده باشد سر را در میان دو دست گرفت و افتاد بروی رختخواب در صورتیکه مثل بیدمیلرزید جلورفتم و در پهلوی بسترش نشستم و در آغوشش گرفته گفتم عزیزم ترس هیچ کس بتو کاری ندارد. ولی معلوم بود که اصلا حرفهای مرا نمیشنود چشمهایش بهم رفت و عرق سردی پیشانیاش نشست و گردنش خم شد و مثل این بود که بکلی از حال رفته باشد.

مدتی بادستمال عرقش را پاک کردم و شانهایش را مالش دادم تا رفته رفته قدری بخود آمد و از نورمقی گرفت. آنگاه با هستگی چشمان را نیم باز نموده نگاه با محبتی شبیه بنگاه کودکان بیمار بمن انداخت و تبسمی کرد و گفت بگذار بخوابم ولی تو را بخدا تا حالم بکلی بجا نیامده و درست خوابم نبرده از اینجاست جنب نخور.

سرش را با آرامی بروی بالش گذاشتم و دستش را در دستم گرفته آنقدر همانجا بیصدا و بی ندا نشستم تا از صدای منظم نفس کشیدنش یقین حاصل نمودم که بخواب رفته است.

## ۹۰ عالم نقیصین

آنگاه برخاسته باتک پا آهسته از اطاق بیرون رفتم. شاه باجی خانم در روی ایوان بدون فرش همانطور بروی آجرها سر برهنه گرد نشسته بود و منقل آتشی در جلو داشت و وسه جوشانیده مشغول وسه کشیدن بود در حالیکه نه نه یدالله هم پهلوی خانم خود پاهای بی کفش و جوراب را دراز کرده در یک سینی بزرگ مسین سرگرم برنج پاک کردن بود.

گفتم شاه باجی خانم پسر تان دارد از دست میرود و شما بادل آسوده  
نشسته اید و سمه میگذارید مر حبا باین دل که دل نیست دریاست  
شاه باجی خانم همانطور که سرش را از راست بچپ و از چپ بر راست  
میگردانید باطمینان تمام گفت خاضرت جمع باشد حال رحیم همین  
فردا بکلی بجا خواهد آمد :

گفتم این حرفها چیست . چطور میخواهید حالش بجا بیاید  
در صورتیکه شما هنوز اصلاً حتی بطیب هم مراجعه نکرده اید .  
شاه باجی خانم و سمه را از يك ابرو با بروی دیگر دو انده گفت  
طیب بچه درد میخورد . رحیم جن زده شده و ملا عبدالقادر جن گیر و  
آئینه بین پاهناری دیروز خودش بمن قول داد که همین فردا شب که شب  
جمعه است وقت آفتاب زردی جن را از بدنش بیرون خواهد کرد برو  
آسوده باس و بیخود غصه نخورد .

گفتم واقعاً حیف از چون شما خانمی است که باینگونه حرفها دل  
خودتان را خوش میکنید . جن چیست و جن زده کدام است .  
گفت محمود خان ترا بخاک پدرت زیاد سر بسرم نگذار من پشت  
تا پوبار نیامده ام و این کیسی را که می بینی تو آسیاب سفید نکرده ام که  
امروز دیگر تو بیایی بمن درس بدهی . خودم بچشم خودم صد بار دیده ام  
که همین حکیم باشیهای سرگنده وریش دراز مریض را جواب داده اند  
و بیک دعاویك باطل السحر همین ملا عبدالقادر های جن گیر و دعانویس  
و کت بین مریض صحت یافته و بریش این دکتر های نادان و پر مدعا  
خندیده است .

گفتم خانم محترم پای جان يك جوان نازنین بیست و دو سانه در

میان است خدا را خوش نمیآید که بیچاره مثل آدمهای مار گزیده بخورد  
پیچیده و شما دل خود را بدعا و طلسم و عزائم خوش کرده خیال کنید که  
بان یکاد و آی انکرسی و حرزو تعویذ هم میتوان تب را برید و مرض  
را علاج کرد .

گفت خان و الازیاد جوش نخورید و بدانید که ازوقنیه که پابه قبل  
گذاشته ام باهمین دعاهائی که در نظر سر کار عالی از آب جو کم قیمت تر  
است هزار جور مرض را علاج کرده ام و حالام خواهش مندم مرا بگذارید  
باهمین دعا و عزایم دایخوش باشم و طیب و حکیم و دکتربشما ارزایی ولی  
همینقدر بدانید که عن تا نفس در بدن دارم نخواهم گذاشت یای طیب و  
دکتر باین خانه برسد

از شنیدن این حرفهای غریب و عجیب مات و متحیر مانده امیدانستم  
شاه باجی خانم مرا دست انداخته و با آنکه واقعاً جدی سخن میراند  
ولی وقتی حالت بهت و تعجب مرا دید میل و سمه کشی را بالای و سمه  
جوش قرار داد و سر را از اینطرف بآنطرف جنباندن باز داشته در حالیکه  
اشک در چشمانش حلقه میانداخت با صدای شکسته سینی برنجی را که  
نه نه یدالله پاک میکرد نشان داد و گفت بهمین دانه های نشمرده قسم چهار  
روز تمام از تیغ آفتاب تا صلوة ظهر و از چهار ساعت بدسته مانده تا اذان  
شام از پانفتادم و مثل سنگ حسن دله برای خاطر رحیم دور شهر دویدم و  
باین در و آن در زدم و تازه سر کوفتم میزنند که بفکر فرزندش نیست .  
راستی که زخم زبان از هزار زخم شمشیر بدتر است .

گفتم شاه باجی خانم فایده اینهمه دویدن و پاشنه کشش سائیدن  
چیست . این دوندگی ها بحال رحیم چه نفعی دارد .

گفت چطور چه نفعی دارد؟ در این چهار روزه فالگیر و طالع بین ورمال و جام زن و کف بین و جن گیر و طاس گردان و دعا نویسی نمائده که ندیده باشم. همان روز اول که دیدم جان رحیم بجا نیست فهمیدم یا جنی و بیوقنی شده و با چشمش زده اند و یا برایش جادو و جنبل کرده اند. هنوز اذان صبح را میگفتند که پشت در خانه سید غفور رمال اصمطه بانای بودم. اول ده سکه طلا و یک کاسه نبات و سه کاه قند میخواست و ای همینکه دیدم مشتری قدیمیش هستم بدوا زده هزار راضی شد و در مقابل چشم خودم رمال و اصطرلاب انداخت و معلوم شد که رحیم جنی شده و بی گفت برای اینکه درست معلوم شود کدام یک از اجنه با رحیم دشمنی پیدا کرده باید پیش درویش شاه ولی کابلی جام زن بروی و دو کاه سفارش مرا بدرویش نوشت و بدستم داد. با پای پیاده زیر آفتاب سوزان نفس زبان نفس زبان خود را از پاهای بسر قبر فرستادم و رسان پرسان منزل درویش را پیدا کردم و ایقدر عجز و لابه کردم تا سنج قران راضی شد جام زن و معلوم شد که رحیم در شب چهارشنبه آتش سیکر روی سر چندیکی از بزرگان اجنه داخته و حالا پدر و مادر آن طفل رحیم را از لرزیدند. اسم آن جن را ده گفت ولی از خاطر فریاد چیزی نسید از غنصر و ده بعد همین روزی بهت فضا که کف از بر و زوت و آتش و عوه خضره ایاس سرور - مهر کرد و بدن سرد و گفت خود از زود سران خبر شده است این کند از بر مس سید کانت جن گیر و اجنه را بگیرد در سینه حبس کند و بدستت بدست اسم سید کشت را شنیده و ده و ده میگفتند که از گذشته و آینده خبر میدهند ولی نمیدانستم هنرش کجاست. پرسیدم و راه افتادم. درست یک فرسخ راه بود. عرق ریزان خودم را رساندم و بهزاد

التماس والتجاء بیک تومان راضیش کردم . طلسمی نوشت و در آب گلاب  
 شست و در اطاق تاریک دو نفر جنی که رحیم را آزار میدادند گرفته در شیشه  
 کرد و در شیشه را مهر و موم نموده بدستم داد و سپرد بدستور العمل  
 مخصوصی که خود میدانستم فردا شب که شب جمعه است شیشه را بسنگ  
 بزنم تا رحیم آسوده شود . پریروز هم دست بر قضا عمه حاجیه اینجا  
 بود . وقتی حال رحیم را دید گفت الاولله که جادو و جنبل بکارش کرده اند  
 یقین داشت که تخم لاک پشت و مغز سر توله سگ نوزاد بخوردش داده اند  
 برای باطل السحر دادیم دختر سید روح الامین پیش نماز که هنوز با کره است  
 قلیا و سر که زیر ناودان رو بقبله نشست و سائید و جلوی در خانه ریختیم .  
 نه نه یدالله یقین دارد بچه ام را چشم زده اند و دیشب که شب چهارشنبه  
 بود دادم مرشد غلام حسین مرثیه خوان یک تخم مرغ برایش نوشت و  
 سر شب اسپند و کندر و زاج دود کردیم و تخم مرغ را دور سر رحیم گردانده  
 بزمین زدیم و با اسپند هفت جای بدنش را خال گذاشتیم وقتی که هوا  
 تاریک شد خودم رفتم سر چهارراه برایش آرد فاطمه خمیر کردم و خوابش  
 که برد بالای سرش شمع مشک و زعفران روشن کردم و دو اوزه مرتبه  
 گفتم درد و بلایت برود تو صحرا و برود تو دریا . ولی از شما چه پنهان  
 دلم گواهی نمیدهد که چشم زخم باشد چونکه از همان بچگی بدست  
 خودم برایش بازو بندی دوخته ام و آیه الکرسی و طلسم حضرت سایمان  
 و حرز سیفی و جوشن کبیر با چند دانه بین و بترک و کجی آبی و سم آهو و  
 ناخن گرگ تویش گذاشته ام و بیازویش بسته ام و هر روز قسمش میدهم که  
 باز نکند و الان هم هنوز بیازویش است . از همه اینها گذشته چون شخصاً  
 اعتقاد خاصی بملا عبدالقدیر دعا نویس پاهناری دارم و صد بار در مواقع

بسیار سخت دیده‌ام که دعاهای این مرد چه اثرهای غریبی دارد همین امروز صبح پشت تکیه منوچهرخان چسبیده بشیشه گرخانه جلوی منزلش حاضر شدم و از میان دو بست نفر که پشت پشت از توی کوچه تا توی هشتی و صحن حیاط منتظر نوبت خود بودند بهر زور و زجری بود خودم را بساو رسانیدم و اینقدر التماس کردم و اشک ریختم تا دعای داد که امشب باید زیر سر رحیم بگذارم و اندک‌ای جای شك و شبیه نیست که فردا صبح اثری از این ناخوشی و حواس پرتی بجا نخواهد ماند. حالا بازیباو بگو بفکر فرزندت نیستی، خاطرت جمع باشد که پسرم فردا انگار نه انگار که يك تار مو از سرش کم شده مثل سرو روان بلند میشود و پپای خود بسلامتی و خوشی بحمام میرود در اینصورت چرا بادل آسوده و خاطر جمع و سمه نگذارم و زیر ابرو بر ندارم. حالا دیگر امیدوارم چشمش هم ترسیده باشد و وقتی میگویم شب ایستاده آب نخور و سر برهنه هبال نرو و اگر هم رفتی دیگر اقلای آنجا آواز نخوان و مخصوصاً شب در آئینه نگاه مکن که از قدیم الایام گفته اند:

«خود در آئینه شب نگاه نکن      روز خود را چو شب سیاه نکن»

کر کر نخندد و بگوید اصلاً جنس زن ناقص العقل است. دانش بحال من که نمیسوزد هیچ دلش بحال خودش هم نمیسوزد پارسال که شهیران بودیم محض اینکه مرا اذیت کند هر شب رختخوابش را میبرد زیر درخت گردو پهن میکرد و میخوابید و اصلاً برای اینکه سر بسر من بگذاردم مخصوصاً منتظر میشود روز چهارشنبه نخن بگیرد حالا که مزدش را کف دستش گذاشتند و مزه اش را خوب چشید معنی حرفهای مادرش دستگیرش میشود و هی فهمد که با مالچنگ برهاهر که در افتاد و رفتند.

دیدم فواره لیچارشاه باجی خانم تازه اوج گرفته و این بانوی چانه لغ مستعد است که تا صیاح قیامت پرت و بلا بیافد لهذا برسم خدانگهدار سری جنباندم و خود را بشتاب از آن فضای مضحك و هولناک بیرون انداختم، حال خودم هم حسنی نداشت. خیلی پریشان و خسته و پکر بودم مدتی بی مقصد و بی مقصود در کوچهها پرسه زدم. هر جائی میرفتم صورت مهتابگون و حزن انگیز بلقیس و رخسار پریشان و بیمار رحیم در مقابل نظرم جلوه گر میشد. ناگهان خود را در مقابل خانه حاج عمودیدم بنخود گفتم خوب است داخل شوم و در باب رحیم و وخامت احوال او با پدرش صحبت بدارم. ولی اکنون که مدتی از آن زمان گذشته بخوبی می بینم که اینها بیانه بوده و علت اصلی قدم گذاردنم در این منزلی که هنوز هم تذکار نفرت بارش خاطر مرا املول ورنجور میدارد امید پنهانی نزدیک شدن بحریم بلقیس بوده است و بر .

این بود که دل بدریا زده علی الله گویان خود را بدرون بیرونی حاج عمو انداختم و سر بزیر و عرق ریزان یکر است باطاقی که دفنر آقا میرزا بود وارد شدم .

میرزا عبدالحمید د. گ. شة اطاق مؤدب روی دوشکچه خود قلبان بزیر لب نشسته و کتاب و دفتر و دستک و قلم و دوات در جلو و منقل آتش و قوری و استکان و قندان بند خورده ای در پهلو چرتکه را روی زانو گرفته مانند سنطور زنان مشغول جمع و تفریق و ده ما پیریک بود و هیچ فراموش نمیکنم که بهادت مألوف در آن بسیزده میرسید از تلفظ این کلامه منحوس پر هیز مینمود و بجای آن میگفت زیاده .

آقا میرزا از آن اشخاصی بود که مردم در حقشان میگویند آدم ناز نیتی



است اگر عقب نیکوئی کردن نمیدوید بدی کسی را هم نمیخواست و اگر پایش هیافتاد که بتواند انسانیتی بکند و گره از کار مسلمانی بگشاید مضایقه نداشت. ولی کمک کردنش به خلق الله دوش شرط داشت یکی اینکه پای پول در میان نباشد چون حقوقی که از حاج عموباب میرسید همینقدر بود که بزحمت کفاینان و آب اهل و عیالش را بدهد و بکمال قناعت امر روزی بفردا برساند و تا نایباً مستلزم صرف وقت زیادی هم نباشد چون هر روز خدا باستثناء جمعه ها و ایام عید که عموماً یا به حمام میرفت و یا به حضرت عبدالعظیم مشرف میشد تمام روزهای دیگر را از سر آفتاب تا اذان شام در گوشه همان اطاق بیرونی حاج عمومثل مجسمه چوبی دوزانو نشسته قلیان بنواک مشغول حساب و کتاب بود. گاهی از راه مزاح میگفت خداوند يك جان ضعیفی بمن عطا فرموده و يك مال از جان ضعیفتری که هر دورا خودم لازم دارم ولی از این دو قلم گذشته دارم و ندارم متعلق بدوستان است و فدای سر آنها! مختصر آنکه نه اهل رزم بود و نه اهل بزم. خداوند خائش کرده بود که برای دیگران کاری بکند و برای عیال و اطفال نانی در آورد و آهسته آهسته جانی بکند و روزی چانه انداخته بی نام و بی نشان همانطور که خاک بزرده باز بخاک برود. خودش هم تا حدی ملتفت این احوال بود چنانکه دوسه بار دیدم که در همان موقع کز کردن زیر لب این اشعر را زمزمه میکرد.

«آن پیر خری که میکشد بر  
تو جانش هست میکند کز  
آسودگی آن ز من پذیرد  
کز زیستنی چنین بمیرد»

وقتی وارد اطاق شدم سر را بلند کرد و عینک را بالا گذاشت و تبسمه کنان گفت آفتاب از کدام طرف برآمده. به چشم روشن معلوم میشود

راحت را گم کرده‌ای که بیاد فقیر و فقرا افتاده‌ای تو کجاست و اینجا کجا  
عمری است که حالی و احوالی از ما نپرسیده‌ای .

گفتم خودتان بخوبی میدانید بچه درجه ازادتمندم و مخصوصاً  
پس از وفات پدرم همیشه شمارا بچشم پدری نگاه کرده‌ام .

بشنیدن اسم پدرم برسم تأثر سری چنانچه گفتم خیر ببینی خودت  
عوالم مرا با مرحوم پدر خدا بیامرزت خوب میدانی و محتاج بتذکر نیست  
که من هم میان تو و رحیم هیچ فرقی نمیگذارم. ولی چه لازم باین حرفهاست  
بنشین بینم کجائی و چه میکنی . تازه و کهنه چه داری حال و احوالت  
چطور است کار و بار و شب تارت از چه قرار است .

گفتم بهتر است از حال و روزگار خودم نپرسید . چه هیچ تعریفی  
ندارد ولی بنقد آمده‌ام در باب رحیم قدری باشما صحبت بدارم . میدانید  
که حالش خوب نیست . الان از پیش او می‌آیم و تصور میکنم لازم است  
هر چه زودتر بطیب و متخصصی مراجعه کنید .

چرتکه را بزمین نهاده تنه را قدری بجلو آورد و گفت خداروی  
این شغل و گرفتاریهای منحوس مرا سیاه کند که انسان از فرزندش هم  
بیخبر میماند . مادرش میگفت که کسالتی دارد ولی نمی‌دانستم اسباب  
نگرانی و تشویش است .

گفتم میدانید که من و رحیم همیشه شب و روز باهم بوده‌ایم و در  
واقع در جان در يك قالب هستیم از اینکه قرار هیچکس بهتر از من بحال او  
واقف نیست رحیم دوسه ماه است حاش روز بروز بدتر میشود و می‌ترسم  
خدای نکرده کم کم کار از کار بگذرد و وقتی دست بکار بشویم که آب از  
سر گذشته باشد .

اقا میرزا يك سختی بقلیسان زده گفت من تصور می‌کردم این  
اواخر قدری زیاد کار کرده خسته شده است و دو سه روزی استراحت  
میکند خوب میشود .

گفتم يك ساعت پیش آنجا بودم و يك نوع اضطراب خاطر و تشویش  
حواسی در او دیدم که خیلی اسباب خیال من شد میترسم صورت خوبی  
پیدا نکند لهذا چون میدانم گرفتارید آمدم که اگر اجازه بدهید  
دکتر جوان تحصیل کرده‌ای را که بامن دوستی و یکجبهنی دارد و رحیم  
را هم شخصاً خوب میشناسد خواهش کنم بیاید او را ببیند .

گفت نیکی و پرسش . خیلی هم ممنون میشوم ولی خودتان بهتر  
میدانید که ما یقه چرکینها همیشه هشتمان در گرو نهمان است طوری  
نباشد که این دکتر قیمت خون پدرش را از من بخواهد که میترسم پیش  
تو هم روسیاه در آیم .

گفتم خاطر تان جمع باشد که از آن دکتر های مرده خواری که  
مریض را سرو کیسه میکنند نیست بلکه بسیار آدم با صافی است و چون  
شخصاً هم يك لقمه نانی دارد یقین دارم رعایت خواهد کرد .

چون در بین صحبت آتش سرقلیان خاموش شده بود اقا میرزا در  
حالیکه سرقلیان را از نو آتش میگذاشت گفت از این چه بهتر ولی با  
عادر رحیم چگونه کنار خواهید آمد که بطیب و دکتر اعتقاد ندارد و اسم  
آنها راه وردست عزرائیل ، گذاشته است و اگر شستش خبردار بشود که  
پای طیب بخانه رسیده سایه اش را بتیر میزنند و کونای بازار محراب خواهد  
انداخت که آن سرش پیدا نباشد .

بامن ، نذر می بنده چنان دکتر را بیآورم و ببرم

که اصلاً شاه باجی خانم بو نبرد .

گفت دیگر خود دانی و رحیم . برادر خودت است و هر گلسی  
بزنی بسر خودت زده ای برو بامان خدا مراهم بیخبر نگذار که خیلی خیالم  
پریشان است .

خیلی دام میخواست در باب بلقیس و مسئله نامزدی او با پسر  
نعیم التجار هم صحبتی بمیان آورم ولی چون هر چه زور زدم زبانم در  
دهانم نگردید خدا حافظ گفتم و بیرون دویدم .

احدی در حیاط نبود . چون دیدم در اطاقی که سابقاً منزل من بود  
باز است . بلا اراده خود را بدرون آن انداختم . دیدم هیچ دست بوضع  
اطاق نخورده جز آنکه قطعه ای که لغز اسم بلقیس را روی آن نوشته و  
در آن شب معبود بدیوار نصب کرده بودم و در موقع حرکت هم از منزل  
حاج عمو همانطور بدیوار مانده بود برداشته شده است و بجای آن  
روی گچ دیوار همانجایی که قبلاً قطعه آویخته بود بامداد خیالی ریزی  
این دو حرف را نوشته اندم . ب . با فراستی که ابدأ در خود سراغ نداشتم  
در یافتنم که دو حرف اول اسم محمود و بلقیس است و از این کشف عظیم که  
مبشریک عالم امیدواریهای شیرین و گامکاریهای پنهانی بود بعدی سرور  
شدم که صفحه گیتی دفعه در نظرم رنگ و جلوه دیگری گرفت و منی که  
تا آن لحظه خود را سیاه روزترین مخلوق میدانستم ناگهان همای سعادت  
سایه بر سرم افکند و چنان از عیبهای بخت سازگار و اقبال مدد کار سرمست  
شدم که در آن اطاق لخت و نیم تاریک بتنهائی بنای رقصیدن را گذاشتم  
سپس مداد گرفته و در حائیکه صدای طپش قلبم بگویشم میرسید زیر آن  
دو حرف م . ب . این دو حرف را ب . م . نوشته و با خط خیلی ریز دور

ان تصویر قلبی کشیدم و از اطاق بیرون جسته بیک جست و خیز خود را بکوچه رساندم .

از فرط وجد و نشاط درونی کوچه ها بنظرم تنگ و تاریک آمد  
 عنان وجودم یکسره بچنگ طبیعت سرکش افتاده چیزی نمانده بود رحیم  
 که سهل است دنیا و مافیها را فراموش کنم و دیوانه وار سر بصحرا  
 بگذارم . ولی طوایف نکشید که در اثر نهب در شکجیان و خرکچی ها و  
 فشار آئنده و رونده بخود آمدم و ملتفت شدم که دیدن دو حرف ساده که  
 بهزار احتمال شاید ابتدا مربوط بکار من نباشد این نقلها و دیوانگیها را  
 را ندارد لهذا مانند سنگ کتک خورده سر را بزیر انداختم و مهموم و  
 عبوس بطرف منزل یعنی منزل میزبان اجبازی خود دکترهمايون  
 روانه گردیدم .

۱۱

## دل و دریا

دکتر یکتا پیراهن با آستینهای بالا زده سرگرم جابجا کردن  
 ماشینهای بود که برای معالجه امراض عصبانی از فرنگستان آورده بود  
 و میگفت در ایران تا بحال کسی نظیر آنرا ندیده است . نگاهی بمن  
 انداخته گفت برادر این بلای بیدرمان عشق تمام گوشت بدن تو را آب  
 کرده است . میترسم بزودی چیزی از همودها باقی نماند .

گفتم ایکس میتوانستی با این ماشینها قلب و مغز و اعصاب مرا  
 از بدنم در میآوردی تا بلکه قدری آرام میگرفته . از دست این دل و این  
 مغز راستی راستی دارم دیوانه میشوم .

گفت رفیق عاشقیت را میدانستم ولی از جنونت خبری نداشتم گرچه  
 بین عشق و جنون چندان فرقی هم نیست. ولی بعقیده من اینها همه نه تقصیر  
 دل است و نه تقصیر فکر بلکه همه گناهها بگردن خون گرم آتشی  
 است که در عروق و شرائین شما جوانها در جریان است و راحت و آسودگی  
 برای شما باقی نمیگذارد. صبر کن همین قدر که پیری رسید، قدری از  
 حدت خونت کاست خواهی دید که دل و فکر بیچاره را در این کارها و  
 در این کشمکشها چندان دخالتی نبوده است.

خواستم جوابش را بدهم که ناگهان چشمم بیکی از این اجاقهای  
 فرنگی افتاد که به «پریوس» مشهور است و در کنار اطاق روشن و صدای  
 قاقش بلند بود. گفتم دکترانگه ظهرا را گرما تب میکند و تو در  
 اطاق نشیمنت کوره جهنم راه انداخته‌ای مگر نذر داری که حضوراً آتش  
 نبود را بپزی.

گفت نه الحمد لله نذر و نیازی ندارم و این هم آتش و شور باناست  
 ولی چه میتوان کرد. در این عالم هر کس جنونی دارد و جنون من هم  
 جنون دریا دوستی است. میتوانم بگویم که عاشق دریا هستم ...

لحظه‌ای سکوت کرد و آنگاه افزود از همان دفعه اولی که در  
 موقع سفر بفرنگستان چشمم بدریا افتاد و آن موجهای دلربای باورسیر  
 را دیدم که روز و شب و ماه و سال غران و بیجان و هوهوکنان مانند  
 پهلوانانی که در گود زورخانه شنا میروند سینه کشان خود را بزور و زجر  
 بساحل میرسانند و با دهن پر کف خود را بر روی ریگک و شن و سوره  
 مالیده و بازلغزان و خزان عقب میرفتند جنون دریا پرستی بسرم افتاد  
 و بقول معروف يك دل نه صد دل عاشق و مفتون دریا شدم. وقتی میدیدم

که بار هایم را بالای کشتی میبرند آرزو میجویم که اینکاش کشتی با اسبابهایم برود و مرا بکلی فراموش کنند. دلم میخواست تنها و سبکبار همانجا می نشستم و کف دستهای سوزانم را میگذاشتم روی ساسه های خنک و آب دریا کشان کشان میآمد و نوک انگشتانم را میبوسید و میبوسید و فشافش کنان عقب میکشید. دلم میخواست فراموش میگردند و همه با ما می نشستم و نگاهم را بکشتی میدوختم و میدیدم که دارد مدام دورتر و دورتر میشود تا وقتی که یکسره از نظر غایب شود و بکلی ناپدید گردد. آنوقت از دنیای خبر و از بیم و امید فارغ همانجائی که عمر بحال آزادی و وارستگی می نشستم و بدون آنکه گرسنگی و تشنگی و خواب و خستگی را احساس کنم نگاهم را بآب دوخته از نغمه بکنواخت امواج و از تماشای آن کفهای رقصان زنجیره مانند که گویی دالبر دالبر بر حاشیه امواج دوخته اند لذت میبرد و روزها و شبها دریا مانند دختر وحشی فوق العاده زیبایی با من بزبانی که تنها من میفهمیدم حرف میزد و مدام همان حرفها را تکرار میکرد و دم خنک و نمکینش بتن و بدنم میوزید و از آرایشهای زندگی پاک و منزه میساخت.

باید سخت عاشق دریا شده ام و یک دقیقه از فکر دریا فارغ نیستم. دریا، دریا یعنی آنجائی که چشم آنرا ندیده و پای کسی بدانجا نرسیده است. آنجائی که هیچ جا نمی ماند و معلوم نیست کجاست. آنجائی که مال کسی نیست و حدود و ثغور و آغاز و انجامی ندارد. آنجائی که هیچ کجا نیست و تنها جای واقعی همانجاست. دریا، دریا. یکتائی که شاید مرغ آزادی در کنار آن نشسته باشد. تنها نقطه ای که بلکه بتواند عطش روح را بنشانند. دریا. دریا که حرف نمیزند و زبانش را همه میفهمند.

فکر نمیکنند و همه را بفکر میاندازد . دریا ، دریا ...

گفتم رفیق تو که اینطور عاشق دلباخته دریا شده‌ای و مثل من با حاج عمومی بیعاطفه و بیرحمی سروکار نداری علتی ندارد خودت را در این قفس محبوس کنی . جل و پلاست را بردار و برو لب دریازندگانی کن .

گفت خود من هم هزار بار همین فکر را کرده‌ام ولی مگر تصور می‌کنی که اختیار هر کس بدست خودش است و انسان آنطوری که دلش می‌خواهد زندگانی میکند . برعکس عموماً مردم آن کاری را که دلشان می‌خواهد ولو برایشان مقدور هم باشد نمیکنند . شکی نیست که من هم میتوانم دوشاهی خنزر و پنزری را که دارم و اسمش را دارایی و مکننت گذاشته‌ام یا اصلاً دور بیندازم و یا بردارم در یکی از سواحل دریای خزر و یا در یکی از جزایر خلیج فارس و یا از همه بهتر در یکی از نقاط ساحلی مدیترانه مثلاً در دامنه کوه لبنان برای خود آلونکی دست و پا کنم و همانجا دوروزه عمر را بطوریکه آرزوی دیرین خودم است با خبر برسانم ولی خودم هم نمیفهمم چرا در این دودلی و ناتوانی و بیچارگی مثل خر در گل گیر کرده‌ام و با یک قدم نمیتوانم بطرف جلو یعنی بطرف آزادی و عافیت و سعادت بردارم آیا ضعف است یا ترس نمیدانم چه اسمی بآن بدهم ولی همینقدر کم دستگیرم شده که گویا اختیار انسان در دست خودش نیست و اگر فرضاً در جزئیات زندگانی هم مختار بنظر می‌آید در کلیات بلاشک مطیع و منفاد بگری است و در این مورد شاید تنها بتوان دیوانگانرا از این قاعده مستثنی ساخت چونکه آنها عموماً همان کاری را میکنند که دلشان می‌خواهد و راهی را میروند که دلخواه خودشان است . گفته واقعا دکتر حرفهایی می‌زنی که آدم شاخ در می‌آورد . اگر اختیار



دیوانگان بدست خودشان بود که دیوانه نمیشدند.

گفت جنون هم مثل عقل خدا داد است. از همان ساعتی که انسان از محیط عقل گذشت و قدم بقلمرو دیوانگی نهاد اختیار آتش يك برصد میشود و از قیود فکر و ترس و تدبیر و تردید و وسوسه و استدلال و اوهم که مانند تار عنکبوت بدست و پای ما آدمهای عاقل پیچیده و بکلی عاجز و ناتوانمان ساخته آزاد میشود و اگر در سر راهش بمانع و عایقی برخورد بهر جایی که قصد کرده میرسد و باین آسانیهایی کسی و چیزی نمیتواند او را از خیال خود منحرف نماید.

گفتم تمام این فرمایشات بجا ولی آخر معمای این چراغ (پری موس) برای من لاینحل ماند و هیچ سردر نمیآورد که بچه اسمی میخواهی ما را در این اطاق تنگ و تاریک و این هوای گرفته و خفه زنده زنده کیاب کنی. گفت میخواهی بخندی بخند و میخواهی مسخره ام بکنی بکن ولی حقیقت امر این است که وقتی با آنهمه علاقه‌ای که بدریا پیدا کرده بودم دیدم دستم از دامن دریا کوتاه است و امیدم بقرب و وصل به مطلوب بکلی بریده شد روزی اتفاقاً در منزل یکی از هم‌ریضهایم صدای یکی از این اجاقهای (پری موس) جلب توجهم را نمود دیدم وقتی میجوشد صدایش بی شباهت بصدای دریا نیست و همان روز یکی از این چراغها را خریدم و اینك مدتی است که هر وقت تنها میشوم و دلم هوای دریا میکند بازدم کبریتی بقتیله این چراغ دریای جویان و خروشان برای خود خلق میکنم و در این گوشه اطاق بشنیدن صدای قل و قل آن دریا و مافیها را فراموش میکنم و در عالم تصور خود را می بینم که نیم برهنه و آزاد در روی شن بلك و نرم ساحل دریا طاق باز خوابیده‌ام و با چشمهای نیم بسته از لابلای

مژگان به تماشای این پروانه‌های خیالی که زائیده انوار خورشید و برنگهای مختلف گلی و ارغوانی در فضا پرواز میکنند مشغول می‌باشم .  
گفتم برادر ایکاش همه کارهای دنیا بهمین آسانی بود و بسندین سهولت میتوانستیم با آرزو های قلبی خود برسیم . ولی از من می‌شنوی دوسه عدد بچه ماهی هم از حوض مسجد مجاور بگیر و در انبار نفت چراغت داخل کن تا دریایت نهنک هم داشته باشد .

گفت لابد در دلت خواهی گفت که فلانی دیوانه شده است ولی چنانکه میدانی عقیده من در باب دیوانگان غیر از عقاید جمهور مردم است و از دیوانه بودن چندان ابا و امتناعی ندارم . حال دیگر خود میدانی و در حق من هر فکری میخواهی بکنی بکن که من ز لاجرول آن طرف افتاده‌ام ...

۱۴

## حکیم و دیوانه

صحبت از دیوانگی مرا بیاد رحیم انداخت و گفتم راستی امروز بدیدن رحیم رفته بودم . حالش هیچ تعریفی ندارد . می‌ترسم او هم مثل همین اشخاصی که وصفشان را میکنی رفته رفته دیوانه بشود و بردابره اختیارات خود بیفزاید یعنی یکباره از جرگه عقلاء دور شده بسالت دیوانگان در آید . گمان میکنم لازم باشد ولو باسم عیادت هم باشد احوالی از او پرسی .

گفت شامورتی رفیق قدیمی و بار دیرینه من است . خودم هم مدتی بود میخواستم ملاقاتی از او بنمایم و از کیفیت احوالش اطلاعی بدست بیاورم

من رحیم را از همان زمان مدرسہ خیلی دوست میدارم و هنوز هم مباحثات مفصلی را که مکرر در باب ریاضیات با هم میداشتیم فراموش نکرده‌ام. گرمای اطاق هم زیاد شده و سرم دارد درد میگیرد. اگر مایل باشی ممکن است همین حالا درشکه بگیریم و بدیدن رحیم برویم.

گفتم خیلی هم ممنون میشوم. ولی نکته‌ای هست که قبلاً بایست بداننی مادر رحیم گرچه از زنهای بسیار نازنین این دنیا است ولی از توجه پنهان از آن املها و خاله زنکها و بی بی قدومه‌های قدیمی است که اعتقادش بطلمسم و مریمات هر آخوند دعا نویس و عزائم فروشی بمراتب بیشتر است تا بعام صد بقر اط و جالینوس و قسم خورده است که پای هر طیبی بخانه‌اش برسد قلمش را خورد کند. حالا دیگر حساب کار خود را بکن که خوددانی.

گفت در این مدت کمی که بایران برگشته‌ام و مشغول طبابت شده‌ام چون متخصص در امراض عصبانی هستم و اغلب سروکارم با مریضهای عصبانی است و اعصاب هم چنانکه خودت میداننی در واقع همان سلسله جنونی است که ورد زبان عرفاء و شعرای خودمان است با اشخاص چل و خل و دیوانه خیلی پنجه نرم کرده‌ام و با این قبیل بی بی بزم آرها و فاطمه‌اره‌ها و خاله روروهای اعل و در دو بقدری جوال رفته‌ام که ترس چشمم بکلی ریخته و پوستم کلفت شده است. جلو بیفت و ابداً ترس و اهمه‌ای بخود راه نده. خواهی دید جطور از عهده برخواهم آمد.

اینرا گفت و کیف طبابت خود را برداشته بانهم براه افتادیم. اول خواستم گردش کنان گردش کنان پیاده برویم ولی آفتاب چنان مغزمن را سوزاند که مجبور شدیم درشکه بگیریم طوای نکشید که جانوی در

منزل رحیم پیاده شدیم . بدرشکه چی سپردیم همانجا منتظر ما باشد و خودمان وارد شدیم . از قضا بختمان زد و شاه باجی خانم هم منزل نبود و بی اشکال و مانعی باطاق رحیم رسیدیم .

حال رحیم نیز بجا آمده بود و با مسرت خاطر و جبهه گشاده از ما پذیرائی نمود . مخصوصاً از ملاقات دکتر که گرچه شش هفت سالی از من و رحیم مسن تر بود ولی از همان مدرسه با ما رفیق شده بود خیلی خوشحال شد و بنای بابل زبانی را گذاشت و مبلغی ما را خندانید . اول بیاد ایام مدرسه شروع کردیم ولی همینکه بیانات دکتر جسته جسته رنگ تحقیقات طبی بخود گرفت رحیم یکه ای خورده غش غش خنده را سرداد و گفت لابد محمود باز خود شیرینی کرده گفته که من دیوانه شده ام و برای تحقیق کیفیت جنون من اینطور معجز و مکمل رسیده اید .

دکتر گفت ترس نیامده ام جانم را بگیرم چون از محمود شنیده ام که بستری هستی و مدتی بودند دیده بودمت آمدم دیداری تازه کنم و برسم آیا هنوز هم مثل سابق دلخوشیت همان ارقام و اعداد است . اگر در خاطرت باشد منهم وقتی سرم برای ریاضیات و مخصوصاً آن قسمتی از ریاضیات که رنگ و بوی اسرار و معما داشت دردمیکرد و بی میل نیستم باز گاهی قدری در آن خصوص با هم گپ بزیم .

کور از خدا چه میخواهد دو چشم بینا . بمحض اینکه اسم اعداد و ارقام بگوش رحیم رسید جانی گرفت و ترسش بکلی ریخت و طولی نکشید که صحبتش گل کرد . رحیم وقتی صدای آشنا بگوشش رسید و دید برعکس من که در موضوع اعداد و ارقام ناشی هستم و دستی خودم را ناشی تر هم قلمداد میکنم کمتر زیاد از مرحله پرت نیست چون گل شکفته